بسم الله الرحمن الرحیم

ای آتش کده از دل سنگ سینه ها / این می کشد ز شیشه سنگ آبگینه ها

آبادی قلمرو عشق تو دیده ام / دارد خرابه دل مفلس خزینه ها

شیرازه بند رشته جمعیت از تو شد / اوراق دل که داشت پریشان سفینه ها

الفت سرشت دوستیت دشمن چو داشت / توام بمهرهای تو زادند کینه ها

یکجانب آه عاشق و یکسو قد بلند / ای باغ قدرت تو نهال از زوینه ها

تا پا بفرق خود نگذاری بکجا رسی / ای پست همت تو بلندست زینه ها

پرنگ شد بسیر تو باغ دلش شگفت / ای گلشن بهار خیال تو سینه ها

ای دین را غبار قدوم تو توتیا
جیب مراد دست عبیری ز خاک پا

دنیا و دین چه صرفه برد از دو گاه عشق
نعلین پای بوس تو کونین را بها

اکسیر حکمت تو زر ده دهی کند
قلب مس وجود جهان را چو کیمیا

کی دیده کس چو ز تو دید خویش را
آیینه ایست سینه صاف خدانما

ناشد ابر لطف زباران مغفرت
شوید شفاعت تو گنه را ز نامه ها

قایم مقام شرع تو صدیق و هم عمر
نایب مناب حکم تو عثمان و مرتضا

هر پلک چشم بسته ز چشم نگاه تست
ای چشم التفات تو خشنودی خدا

پیوند محکم شوق طپیدن دلها
طپیدن دلها آرمیدن دلها

گران فروشی حسن اینقدر نمی باشد
توان به نیم نگاه خریدن دلها

کدام گل که بدامان صبح حشر نریخت
تمام هجر گریبان دریدن دلها

فتد بدام جنون سایهٔ بهار خطت
پری که خیل کشد پا دویدن دل ما

کجا رفت ز دشت ختن چه میپرسی
بیا و آهوی چشمت رمیدن دل ما

بتان ز سیر چمن زار گریه گل چینند
گداخت آینه ها را چکیدن دل ما

ز شعله زاری هر رنگ میتوان پرسید
سپند آتش رویت طپیدن دل ما

بتان چو آینه مشتاق بوده اند مرا
بسعی همدگر از کف ربوده اند مرا

عیار تجربه از رنگ روی من زر دست
که بارها بمحک آزموده اند مرا

درین قمار بخال زیاده می نازم
به نقش هر کم و بیشی فزوده اند مرا

بروی سنگ چو صندل کشاکشم دادند
زمانه ورد سپهری داشت سوده اند مرا

کباب دردم و آهی زمن بر آمده است
بفال وصل تو هرگه گشوده اند مرا

چمن ز گریه هر رنگ داشت حق نمک
بصد زبان گل و بلبل ستوده اند مرا

ای خوشا دیر و حرم از نظر انداخته‌ها
در سر کوی تو با گوشه دل ساخته‌ها

سرو شمشاد کجا جلوه رعنای تو کو
پست بالای بلند تو قد افراخته‌ها

صبح هستی است غباری که برانگیخته‌اند
رخش همت به شبستان عدم تاخته‌ها

سروها دود دل گلشن آشوب تواند
مشت خاکستر آتشکده‌ات فاخته‌ها

مهره خویش ازین ششدره بیرون بردند
نرد عشق تو بدادو دو جهان باخته‌ها

عندلیبان همه از راز چمن آگاهند
عمری از آتش گل سوخته‌ها ساخته‌ها

صد خراج یمن سنگ جگری می ارزد
آه ازین قدر دل خون شده نشناخته‌ها

ناله دارد اثری کاش بخود پردازید
ای بیادیم و دانسته نه پرداخته‌ها

می‌زند موج به سر موی سپیدم هر رنگ
جان کجا می‌برم ازینهمه تیغ آخته‌ها

چه دلیرند بخون ظلم روا داشته‌ها
شحنه بر غمزه تیغ آخته بگماشته‌ها

روز افزون است قدش نام خدا بوالهوسان
شعله بالا شده‌ای خار و خس انباشته‌ها

سخت بی‌حاصل و پر منفعلم آخر فصل
هیچ ناکاشته‌ها هیچ نه برداشته‌ها

خوشه‌های عرق از روی ندامت چینند
تخم غفلت به زمین دل خود کاشته‌ها

دل چو سرچشمه تحقیق شود خواهی دید
سرنگون اند به دعوی علم افراشته‌ها

گیرم آیینه شوند از دل ما بی‌خبرند
در بغل پاره فولاد و دل انگاشته‌ها

کی شوند آینه‌داران جمال هر رنگ
دیده عکس خود و تمثال نپنداشته‌ها

باغ نظاره نونهال بیا
سرو و گل جلوه پایمال بیا

رنگ طوطی نگار سبزه خط
دانه دام طره خال بیا

مژه پشکین نیم خوابی ناز
شیشه دل شکن خیال بیا

دامگه نیست بی‌حجاب لبت
طرز وحشت رم غزال بیا

زاهد از دست برد غمزهٔ خراب
صوفی آشوب وجد و حال بیا

نتواند قلم ز ضعف نوشت
پر زارم همچو نال بیا

بسکه با باده خورده ایم حرام
خون دل میخوری حلال بیا

با تو ما را زبان شکوه کجاست
لال گردیده ایم لال بیا

بسکه هر رنگ زندگی دارد
آب گردیده زانفعال بیا

خط سبزش پرده آب سبزه را
دیده ام حال خراب سبزه را

میزنم سنگی بیاد نوخطی
میکنم سیر کتاب سبزه را

مخمل گفتار من رنگین قماش
میدهم تعبیر خواب سبزه را

صید خواب آلوده مژگان که شد
می نویسد دل جواب سبزه را

گر به مستی باشد شبنمش
دیده باشی آب و تاب سبزه را

میچکد شبنم ز مژگانش بیا ... رحم کن چشم پر آب سبزه را

سبزهٔ گلگون من شبرنگ کرد
رنگ روی گل شراب سبزه را

وارهانید از طمع دیوانگی جان مرا ... سنگ طفلان خوردم بشکست دندان مرا

صیدگاه جلوهٔ مژگان کیست ای که بود ... خار صحرا میکشید امروز دامان مرا

آب جو را حق نغمه‌ها است بر گلذارها ... بر لب خندان خوبان چشم گریان مرا

نوبهار آتش نهفتهٔ عشقم و دیدنیست ... خندهٔ گل جستن داغ است بستان مرا

نقد داغ افزون تر از گنج تو در گنج من ... میکند عشق آسمان آباده سامان مرا

خون دل هر قطره باشد گوهر کان دگر ... ریخت چشم رایگان یاقوت و مرجان مرا

میرسد گر مقطعی هر رنگ منت اندست ... این غزل مطلع تواند بود دیوان مرا

شدیم صید سر زلف حلقه بند ترا
فکنده ایم بگردن چو خم کمند ترا

پری بهر قدم مست فتنه‌اش قصد
چه باده است بساغر بسیم سمند ترا

خیال بوسه اگر خون شود نمی‌گنجد
گرفته تنگ شکر لعل پسته خند ترا

وگرچه درد سر بیهده میدهی واعظ
شنیده ایم مکرر گزاف چند ترا

همین ز سوختنم مانده مشت خاکستر
که گشت فاخته شمشاد ارجمند ترا

چو سایه نیست جدا از تو زندگی مارا
فتاده ایم بپای سرو سربلند ترا

ز بیقراری دل نیست چاره ناصح
گرفتم اینکه توان گوش کرد پند ترا

ز مصر باج گرفته است حرف قند لبت
حلاوتیست که ناید بحرف قند ترا

بهیچ وعده تسلی نشد دل بیرنگ
که آزموده بسی خوی خودپسند ترا

نشد ز دل نفسی رست بیخلل مارا
چه شیشه ایست تنگظرف در بغل مارا

سرشته اند بعشق تو در ازل مارا
نبوده است گناهی درین عمل مارا

بلند و پست نفس سوخت سعی بیهوده ما
چه مشکلست گذشتن ازین کتل مارا

هلاک خجلت دوری ز تو مردنیم بیا
بیا که ساخته ممنون خود اجل مارا

سرشک حوصله سیماب و آه برق افروز
مکن بهرزه طپیدن دگر مثل مارا

محیط دایره انتها و آغازیم
جدا نگشته ابد هیچ از ازل مارا

دگر ز شستن این شش جهت خلاص شدیم
که باخت عشق به نرد تو یک خصل مارا

ز جام وسعت مشرب کشیده ایم شراب
نماند گبر و مسلمان بکس جدل مارا

حنا شدیم و نگشتیم روشناس کفت
کشند کاش بخون تا بستم بدل مارا

ز خامه فیض کلام اسیر میجوشد
بدیهه آمده بس رنگین این غزل مارا

ای لعل تو مست خامشیها
فریاد ز دست خامشیها

تا کار بدل فتاد گشتیم
آئینه پرست خامشیها

آن ناله که شد اثر شناسش
تیر است ز شست خامشیها

برخاست دلم ز نغمه دیگر
نقشی است نشست خامشیها

گردید بلند شور محشر
از ناله پست خامشیها

عاشق بفغان سرشته خاکش
از روز الست خامشیها

آخر در گفتگو گشودند
بیرنگ ز بست خامشیها

چه شد که تنگ گرفت آسمان مطلب ما
بود ز حوصله او وسیع مشرب ما

چراغ کلبه تاریک ماست روی کسی
چه رشکها که بروز عید برد شب ما

بیا که محشر بیداد کرده‌ایم جهان
ز شورش مگذرد چرخ تو یارب ما

سری بسجده محراب ابروی داریم
همین است قبله همت همین مذهب ما

گران نبود درخورد رفتن بنقد زار ما
عنبر بوی کلیم و صبا است مرکب ما

شکار قند سخن شد سر از طوطی هند
که تشنه است حدیث لب تو بر لب ما

به بندگی تو شد داغ بر جبین هر که
باوجگاه سعادت رسید کوکب ما

جام می برغم سحر میکشیم ما
خورشید روی خویش به بر میکشیم ما

مست جنون است موج هوا تیغ میکشد
از گل بروی خویش سپر میکشیم ما

ما را دگر بکش مکش خلق کار نیست
ناز تو میکشیم اگر میکشیم ما

رنگ پریده حسن دل پاره پاره است
سرلوح این کتاب بزر میکشیم ما

عالم تمام عیب‌پسند هم است و بس
پیرنگ انفعال هنر میکشیم ما

آشتی عمر بنیاد با
شادی خاطر ناشاد با

در گدازند چو دل آینه‌ها / موم شد طاقت فولاد اینجا

جلوه‌گاه دل ما رعنا کن / بنده سرو تو شمشاد اینجا

پیش تو حیرانی تصویر شدیم / خال و خط جامه بهزاد اینجا

وعده اقلیم وفا غارت کن / حاکم کشور بیداد اینجا

شکر کن شکوه ما هم بشنو / نعمت حسن خداداد اینجا

تا خت جمعیت من شعله آه / برق در خرمنم افتاد اینجا

بمروت ستمت از حد رفت / بوفا کافر جلاد اینجا

بفسون زد بجنون زد نیرنگ
سایه جلوه پریزاد اینجا

پرورده گل بشهد تبسم لب ترا / شیر و شکر سرشته بهم غبغب ترا

خطت زره مژه صفی و زلف جوشنی / ای خوش سپاه کیست طرف موکب ترا

بیهوده عشق هرزه طلب رایگان وفا / بوی نبرده هیچکسی مشرب ترا

از رنگ خیال میکشدم با هزار ناز / این دل گرفته در بغلم منصب ترا

خواهی که هی بعربده ام که بناز سوخت / فهمیده ام ز طرز نگه مطلب ترا

هر رنگ ناله‌ات ز گدا این سهی قدیست / شب پر بلند بود صدای یا رب ترا

فروتنی است ز خلق جهان طریقهٔ ما / همین سخن بنویسید در وثیقهٔ ما

فرو نشاند بگرد سر تو گردیدن / چه درد بود ندانیم در شقیقهٔ ما

ز خط غلط نشود گر صفای رخ بنمود / برنگ آینه مژگان حقیقهٔ ما

نگار چابک نفر بما چه مشاطه / بیاز ما و بما رو بهین سلیقهٔ ما

گل و بهار ندانیم باغ نشناسیم / خیال روی کسی بس بود حدیقهٔ ما

برم به پیر خرابات التجا هر رنگ / ز شیخ شهر نشد هیچ حل دقیقهٔ ما

ای غمت ز رنگ شادمانیها / جلوه ات تاب جانفشانیها
بر تنم مو کند گرانیها / آه از دست ناتوانیها
زنده ام زنده بیشرح ناتوانی / مردم از رنگ سخت جانیها
خامشیها ترا بحرف آورد / خوش زبانی است بی‌زبانیها
پاس مطلب روا است ناکامی / کشد آخر بکامرانیها
قد کمان گشتم از برم چون تیر / مرو ای پیر کش جوانیها
زلف دل برد و رو نمی‌پوشد / میکند دزد و پاسبانیها
مرگ هم بی لب تو شیرین نیست / تلخ گردید زندگانیها
دل ویران بدست آر که نیست / به ازین حاصل جوانیها
خون عاشق بریز اگر حنا / داشت پای تو بیش گرانیها
نتوان کرم و دید نقش هر رنگ / میخورد تاب مومیانیها

عشق تو و دل جز خدا داد بمینا
روی تو و آیینه پری زاد بمینا

سنگ ستمی محتسبی باده نشد دی
دیریست ندیدیم چه افتاد بمینا

ما سیر چمن در عوض میکده داریم
گل باخته با ساغر شمشاد بمینا

مستی طلب از دل که جهان پر خروش از او شد
بی می نشود خاطر کس شاد بمینا

یکمرتبه بیرون شدی از پرده عصمت
ای دختر رز خون تو بر یاد بمینا

هر رنگ بکف ساقی با ناز حنا بست
ظلمی بسر ساغر و بیداد بمینا

بخشی گل می غفلت که بهار است اینجا
خاک خونین کفن بادگسار است اینجا

منزل عشق کجا صبر و قرار است اینجا
محمل سنگ نشان دوش شرار است اینجا

غوطه موجه هستی نفسی بیش نداشت
تا توان چشم گشودن که کنار است اینجا

ظلمت بخت سیه آنجا نیش دگر است
خضر از گم شدگان شب تار است اینجا

آب و آتش بهم آمیخته از می ساقی — صحبت ما و تو نصحانه برآراست اینجا

از دل خویش برون سعی غلط میکردم — خبرم بیخبری کرد که یار است اینجا

دید تمثال خود و جلوهٔ جانان پنداشت — دل هر کس که بآئینه دچار است اینجا

کو کسی تاخته زین راه که حیرت زده‌ام — آسمان گرده تصویر غبار است اینجا

دو جهان جلوه که گیت بدنم پیرنگ
سرمهٔ بینش ما گرد سوار است اینجا

دل تنگ جنون شهرم بگشاد از این صحرا — بخواهم رفت بیرون هرچه بادا باد از این صحرا

باین سنگین دلی کوه از فغانم داشت تأثیری — نزد یک نالهٔ من بر از فریاد از این صحرا

بیابان جنون دارد خبر اینها ز آبادی — همین یک شهر ویرانی بود آباد از این صحرا

اگر صید فراموشی نهٔ در صیدگاه او — بخاطر آیدت صحرای محشر یاد از این صحرا

دم از شیرین ادای میزند هر خار دشت دل — بکوه افتاد تا کم گرده فرهاد از این صحرا

چنان پروا ز خود دم با درخی اندیشه عدی
که دیدم جلوه چندین گل شما و این صحرا

اشک هر چند که هم ریخته دریا دریا
می برد گرد و شم شوق تو صحرا صحرا

میخورد خون دلم چشم تو ساغر ساغر
میدهد می نگه مست تو مینا مینا

گل پرستار رخش سرو گرفتار قدش
کاکل از خنده زشوخی شده رعنا رعنا

زاهدان خرقه و تسبیح ربایی دارند
دیده ام رخت و متاع همه کالا کالا

نازکی بستم منی گلبندی وا بستم
بگشا تا نگشا بند قبا بند قبا

آن جفاجو بسر صلح نیاید هرگز
هر چه آید بسر او عربده با دا با دا

صید مژگان شده دل منت پرواز چرا
بزر دن در قفس چنگل شهباز چرا

دیده آخر نمکت شور بود حق نیست
نشود گریه بر از تو که غماز چرا

تا به سر ناله پیامی و مقامی دارد
زیر یک پرده نهان اینهمه آواز چرا

یاد مژگان پری جلوه نگاهی دارم
آه در دل نشود آینه پرواز چرا

غافل از خویش دوچارم شده تماشایی
بیخبر طرز ادای چه و انداز چرا

اضطرابت ندهد فرصت دامی هر نگ
تهمت آلودگی دامن پرواز چرا

کسی بخود فکند از چه باب چشم را
که برنداشته مژگان حجاب چشم را

ندید آینه هنر گر بخواب چشم را
که بود سد سکندر حجاب چشم را

ز شاخ سرمه دنباله یک قلم پیداست
که ساخت نرگس شهلا شراب چشم را

بخون طپید ندیدی نگاه آرمید
مباد چون دل من کس خراب چشم را

کرشمه سنج تغافل نگاه غمزه فریب
توان نوشت سخن یک کتاب چشم را

نگه فرنگی و مژگان سنان دلدوز است
جفا بآب ستم انتساب چشم را

نگاه لطف تو هرچند زندگی بخش است
کسی مباد دوچار عتاب چشم ترا

نگه بخویش ندارد چه جای مشتاقان
بکار سانده غرور شباب چشم ترا

حریف پنجه مژگان نمیشود جگری
زبون است رستم و افراسیاب چشم ترا

مگر ز آتش دل میزنی نمک پر تیر
چکیده خون سرشک کباب چشم ترا

خاکستری بباد فنا میزنیم ما
آیینه را صلای صفا میزنیم ما

هرچند سخت جان است رقیب درشت خوی
تیغ دو دستی ز دعا میزنیم ما

مستیم از نگاه تو ساقی بیا بیا
ساغر بدلخوشی هوا میزنیم ما

این دست کوته که بیک کار مانده است
امشب بر آن دو زلف رسا میزنیم ما

بیجاست حرف ناصح نادیده روی او
از عشق یار لاف بجا میزنیم ما

ناکام نیستیم بخواری به پیش یار
دریوزه بنام خدا میزنیم ما

بیرنگ شعر ساخته یارا پسند نیست | آیینه طوطیم نه امیر نسیم ما

دانه امید وصلی کشته حاصل کجا | نیست ور دل جلوه گاه او گرفتم دل کجا

کام فرسا نیست راه عشق آسایش مجو | رفته ایم از خویش اینجا جاده کو منزل کجا

صد بیابان رفتنی در گرد هستی مانده دل | ای غبارت کعبه حایل میروی غافل کجا

بیخودی دریای معراج است دست و پا مزن | وهم دارد کشتی اینجا ورنه ساحل کجا

گفتگوی بیرنگ گویایی زبان فهمید نیست
گر نظر بالا کنی بیرنگ گو بیدل کجا

الفت آموختی دل ما را | سوختی سوختی دل ما را

روی شادی ندید در عمرش | چه غم اندوختی دل ما را

نمک تازه آتش زدی کباب | زخم اگر دوختی دل ما را

داغ حسرت بسینه میسوزد | آتش افروختی دل ما را

ای بفرمان لب دبری بیرنگ
الفت آموختی دل ما را

موسم خط سبز میگردد بهار آینه را | دام چیدن میکند طوطی شکار آینه را

تربت سیماب روشن کرده شمع از نوم او | بس ازین نتوان نمودن بیقرار آینه را

وعدهٔ دیدارها روز قیامت بوده است | گشت ظالم عمر صرف انتظار آینه را

روی خود را دیده بر حال دلم آگه شود | کاشکی مشاطه بنماید بیار آینه را

چهره تا گرد ز بر روی خویش را گم میکند | اینقدرها نیست ظرف غبار آینه را

خاکساریها دل هر رنگ را روشن نمود
صیقل دیگر بود مشت غبار آینه را

زلف و رو تو شکن بیار بیا | نو غزال ختن شکار بیا

آتش دل سپند می سوزد
بیقراریم بیقرار بیا

ظاهر و باطن رقیب بسوزد
شب نهان روز آشکار بیا

ای فدای تو دین و دل هر چند
نیستم پایهٔ نثار بیا

شیشهٔ باده سنگ بهر چه
هر چه خواهد دلت بیار بیا

چشم باز بیست همچو آیینه ام
حاصل عمر انتظار بیا

عندلیب بهار شد بیرنگ
بوی گل نکهت غبار بیا

شبی که رفتن یار آمدن شود غم را
گران بست چون رگ سنگ آمد و شدن دم را

عرق بر یتو بی اختیار می آید
گریز کی بود از آفتاب شبنم را

ندیده آیینه و یار چهرهٔ همدم را

طرف مشو بسر زلف و کاکل خوبان
مده ز کف طرف این سواد اعظم را

گره ز سلسلهٔ زلف عنبرین مگشا | مکن خراب جنون خانمان عالم را

نمی‌خریم بجز مستی از جهان هرنگ
فروختیم به یکجرعه ساغر جم را

راز لب او کرد لغزگو لب ما را | گفتیم و نفهمید کسی مطلب ما را

هفتاد و دو ملت بجنون باج فرستند | عشق است مپرسید دگر مذهب ما را

ای کرسی بیداد نشین پادشه حسن | از عرش گذشته است فغان یارب ما را

دیدم که بشکفت دلت پی گل روی | آیینه گرفتی ز چه رو منصب ما را

هر نکته خراب که خوش پیران است
نشناخته دختر رز مشرب ما را

چه خیال است که دور از تو برد خواب مرا | مو به مویش نه بد بستر سنجاب مرا

دارد و درد دوم جز لب شیرین تو نیست | غم ها شد سر و کار است بغیاب مرا

بی کنارست بس گریه که دارم بکنار
شب هجران بهوای کاوش بر آب مرا

نازکی یافت از موی میانت ظالم
اینقدر تاب نبد نیست دگر تاب مرا

بسر دوستی نعش‌ها و تو قسم
ساقیا باده دو سه ساغر می ناب مرا

بفراق تو بسی خوش شب ناخوش دارم
بجستن رنگ بود جلوه مهتاب مرا

چکنم گر نکنم پیشه خموشی زیرک
کم دهد دست بهم فهم سخن‌یاب مرا

از رخت آینه میدزدد نگاه خویش را
اشک میسازد در شبنم صبح آه خویش را

حسن بر ابرو منه تیغی که میگیرم بکف
قبضه تیغ تظلم دستگاه خویش را

در سر کوی کسی صد بار اگر صحبت شود
میتوان کردن غلط دانسته راه خویش را

آب گردد آتش دوزخ ز شرم روی من
روز محشر گر دهم عرض گناه خویش را

تا نگاهم دام تشبیه رخی گردیده است
بشکند خورشید بر گردون کلاه خویش را

نیست آرامی بوصلش تاب هجرانش کجاست
آزمودم این دل الفت پناه خویش را

خال و خط نیرنگ عرض شوخی خود میدهد
میکشد یعنی بقتل پادشاه خویش را

بزور ناتوانی کردم آسان حل مشکلها
جنونی در بند بندم ناله دارد قطع منزلها

زمو باریکتر گردن بود در حلقه گیسویت
هزاران فتنه ای آشفته ات جمعیت دلها

گرفتار خرام نازت ای بالا بلند من
برنگ سرو شمشادست چندین پای در گلها

گل هنگامه سر انجمن تا چند میگردی
نگاهم را بپروانه ست ای شمع محفلها

فنا خمیازه را هر رنگ آسایش بود الفت
بمانند موج را کشتی شکستن خوب حلها

دام خورشید میکند مو را
آفتابست سایه گیسو را

سرمه و نباله دار چشم کسی
میکشد در کمند آهو را

زخمها مفت سخت جانیهاست / بفشان داده تیغ ابرو را
پاره کردیم چون نقاب جگر / دیگر از ما مپوش این رو را
خم نشد دست کس بگردن یار / برو جیب از میانه این کو را
نوبهار بنفشه راز خطش / بخزان داده باغ شبو را
رفتی و دل بجایم آوردی / چه کند کس تو شوخ بدخو را
چشمه آینه دار چشم کسی است / لب ساغر کند لب جو را
نکشد کس کمان ناز ترا / آزمودیم زور بازو را
سرو اگر سایهٔ قدت بیند / میرساند بخاک پهلو را

چمن گفتگوی من هر رنگ
بشکفانید باغ مینو را

ویران نکنی خاطر آباد کسی را / دانسته فراموش مکن یاد کسی را

شد حلقه بیرون در این طوق گلوییت
کی دیده ای فاخته شمشاد کسی را

خوش محشر پیدا و گذشته ست بگوییت
نشنید کسی ناله و بیداد کسی را

ای ناصح بیهوده نصیحت ز تو تا چند
اصلاح کنی عمر به ایجاد کسی را

افسون تحیر چقدر زود اثر بود
دل برده آیینه پریزاد کسی را

هر رنگ بخود دست کشیدن چه علاجست
آن طره بیوجه در افتاد کسی را

شد آسمان بزور تو گل زبون ما
بی سنگ فلک بود قدح واژگون ما

جایی رساند عشق تو مشق جنون ما
کز خط نوشت حسن تو محضر بخون ما

دشمن چه دوست با همه بس صاف میزیم
چون آینه یکیست درون و برون ما

گاهی عیان و گاه نهان جلوه میکنیم
از هم جدا نگشت ظهور و بطون ما

هر رنگ بارها بکند از آب گشته ایم
تا چند عشق ناز کند آزمون ما

دماغ دل دهی نیست آستین مرا
دگر بگریه میاور دل حزین مرا

چه طاقتست که گردون سپر تواند شد
خیال برق مکن آه آتشین مرا

توانم از سر زنجیر زلف دل دزدید
جنون اگر بگذارد دمی کمین مرا

بغارت چمن حسن تاخت هر عضوش
که بسته موی کمر دسته نازنین مرا

عطای بوسه بچین جبین چه چاشنی است
بزهر که میکنی آلوده انگبین مرا

غبار خاطر خود کرده سرنوشت ازل
برنگ آینه جوهر خط جبین مرا

طپیدنم بقفس داد آرزوی دید
دگر چه دیده که بگذاشت دل کمین مرا

گداخت سینه فولاد نام من بیرنگ
عقیقی از من دل رسد نگین مرا

بدام طره او دانه میکند دلها
که صید عاقل و دیوانه میکند دلها

بباد داده بال طپش بود و جهان
هزار شهر که ویرانه میکند دلها

بطوف گلشن بطاقتی ست ناله اگر | زگریه سیر بمیخانه میکند دل ما

چشمت بنیک نگاه ز جامی برد مرا | یک جرعه زین شراب بنامی برد مرا

موج سرشک از سر طوفان گذشته است | این گریه رفته رفته کجا می برد مرا

ای پادشاه حسن کجایی بدیدنت | این چشم دربدر چو گدا می برد مرا

از ساز و برگ بیخودیم مطرب آگه است | از خود ترانه بخدا می برد مرا

پرواز میکنم که سبکروح گشته ام | چون بوی گل بدوش صبا می برد مرا

هی قامت بلند بشوق نیاز او | هر آه سر باوج هوا می برد مرا

گاهی بدیر و گه بطواف حرم روم | شوق تو از کجا بکجا می برد مرا

هرجا که میرود دل سرگشته خودم | ظالم بامتحان همه جا می برد مرا

برنگ اگر به بحر فنا غیرت کشتی | برداشتن دو دست دعا می برد مرا

سرشک دل طپیشم خورده نیش مژگان را
بخاک می فتم اکنون وداع دامان را

فکنده ام بره دست اشک برسامان را
گذر کن از دل و بنگر هجوم باران را

نقاب برکش آفتاب تابان را
خدا را آشنا کاکل پریشان را

ز رنگ شیشه بگوش فسو عالم مستانست
کدام شوخ بسختی شکسته پیمان را

بهار آمد و آهنگ سیر صحرا شد
خبر کنید ز ما عشق خانه ویران را

زد تیر حوادث آسمانها
در قصه کیست این گمانها

شیرینی نام بردست گرد
لوزینه کامها زبانها

کو صبر که بیتو دم توان زد
ای غارت طاقت و توانها

پروانه بزم روشنت دل
تنها فانوس و شمع جانها

نه همین زهرهٔ کوه آب شد از گریهٔ ما　　دشت هم غارت سیلاب شد از گریهٔ ما

گاه بی سرو قدت گر بگلستان رفتیم　　طوق بر فاخته گرداب شد از گریهٔ ما

ای نگاری مژه بال و پر شهباز بیا　　دیده رود و مژه سرخاب شد از گریهٔ ما

بحر و کان را جگر از ناله ما گشت خراش　　لعل و گوهر همه خوناب شد از گریهٔ ما

هر کجا بود دلی صبر و قرارش بگداخت　　طاقت آینه سیماب شد از گریهٔ ما

بخیال که چنین گریهٔ رنگین داریم　　که چمن خنده شاداب شد از گریهٔ ما

ابر سرمایهٔ دریا نفسش میخواهیم　　چشم ما صاحب القاب شد از گریهٔ ما

سرخوش چشم تو بر گریهٔ مستانه زدیم　　سنگ مینای می ناب شد از گریهٔ ما

چشم تر سر ورق دفتر دیدار تو شست　　تا بدل عشق تو سیراب شد از گریهٔ ما

نتوان یافت بجز پیرهن سالوسی　　دامن خشک که نایاب شد از گریهٔ ما

میرسد برق خرامی بتماشا پی رنگ　　کشت امید چه سیراب شد از گریهٔ ما

به چرخ از ستاره گرد کند شیشه ریزها
در راه ره نورد کند شیشه ریزها

الماس ریزهاست دل پاره پاره ام
با من چه در نبرد کند شیشه ریزها

نیرنگ تاب بدان است چو جام این طلسم
سرخ و کبود و زرد کند شیشه ریزها

تا مرد قند ریزه خورد از پیاله اش
گردون بکام مرد کند شیشه ریزها

هر رنگ اگر زمانه شود ساقیت بجام
در جای آب سرد کند شیشه ریزها

جان ما ز گنبدی هی بخند از دو پا
باب کلبرهنی هی بخند از دو پا

رم آهوی خطا طرز نگه شوخی چشم
نوغزال ختنی هی بخند از دو پا

پشت لب سبز شد آینه دل دیدن داشت
طوطی خوش سخنی هی بخند از دو پا

مو پشمی طوق کجا حوصله عشق کجا
من و بانگ زنی هی بخند از دو پا

جامه تا بر تن سیمین چه قدر چسپان است
غنچه با یاسمنی هی بخند از دو پا

شیشهٔ توبهٔ ما نیز شکستن دارد | چند پیمان شکنی ای بخدا زود بیا

عندلیب گل دیدار نمی شد بیرنگ

بو اویس قرنی ای بخدا زود بیا

من کجا بیباکی آن شوخ بیباک از کجا | میتواند شد حریف شعلهٔ خاشاک از کجا

تا ز لفت میکند دل خال لب جان میدهد | از کجا آورده این زهر و تریاک از کجا

گوشهٔ چشم تو حال آورد و مستی شد فزون | ریخت ساقی در ایاغ باده تریاک از کجا

صید او ناگاه گردیدم منت طالع است | آنکه می بندد سر ما را بفتراک از کجا

کرد دندان طمع را زاهد ما تیزتر | در کفش افتاد دست او نه مسواک از کجا

آسمان سرگشتهٔ اوج کمال آدمی است | رتبه پیدا کرده است این تودهٔ خاک از کجا

تشنهٔ صاف نگاه شرمگین در باده نیست | خانه پرورد حیا گو زادهٔ تاک از کجا

گر نه ابر عفو عامش شست داغ معصیت | دامن آلوده بیرنگ شده پاک از کجا

گل شکرخنده بیا لب نمکین بسته بیا
چشم ما دام ز مژگان تو دلخسته بیا

ره ز اشکم شده پا لغز و تو شوخی ترسم
ای بقربان خرام تو من آهسته بیا

عضو عضوت گل هر رنگ بهار دگر است
پیچش موی کمر رشته گلدسته بیا

لاف طاقت بفراق تو ندانسته زدیم
بگذر از گفته ما دیده و دانسته بیا

عاقبت از تن بیمار تو برداشته است
نفس آرام نگیرد بتو ننشسته بیا

قامت ناز بهار چمن رعنایی
سرو آزاد و غلام قد شایسته بیا

سیر از نعمت دیدار تو هرگز نشدیم
زخم بر گرسنه چشمان کن و پیوسته بیا

اشک هر رنگ تو رنگینی گلشن دارد
گریه در راه تو آیین عجب بسته بیا

بیا که بی تو خراب است خانه دل ما
ز سیل گریه بر آب است خانه دل ما

پسند جلوه یار است دود آتش او
چو کعبه زیر نقاب است خانه دل ما

زهم اگر نفسی مانک شیشه میریزد
بر آب همچو حباب بست خانهٔ دل ما

نگاه لطف ازان چشم مست میخواهد
خراب بادهٔ ناب است خانهٔ دل ما

فکنده تو بدو رخ ز آتش سحرش
وگرنه خلد خطاب است خانهٔ دل ما

ازان سحر که تو مکتب نشین باز شدی
چو حرف روی کتاب است خانهٔ دل ما

مباد ناله برنگ ساز و شش بیدار
خیالها بخواب است خانهٔ دل ما

دارد ساز و برگ عشرت شد از انجامی مرا
ساغر سرشار شد خون دل آشامی مرا

تا فتادم زپا نگرفت دستم جذب عشق
کام دل شد عاقبت حاصل ز ناکامی مرا

ملک دلها حلقهٔ زلف ترا زیر نگین
میدهد بخت سیه تا حق به بدنامی مرا

هرکه در عالم پناهی داشت چون خس برکنار
گشت در طوفان آفت بیکسی حامی مرا

با جفایت زندگانی میکنیم عیش من است
ای که خاتمی زغول آزاری دل آرامی مرا

شوق طوف کعبه کوی تو دارم از ازل
تا بود چون صبح باشد جامه احرامی مرا

فارغم از گل بهار غیب دارم در نظر
کین گل هنگام گردد خجسته هنگامی مرا

بر دلم تا نام عشق چشم خوبان کنده هیچ
می تراشد چون نگین بر سنگ بدنامی مرا

همچنان هر رنگ آزاد از تعلق گشته اند
پای بند شاخ دارد چون ثمر خامی مرا

نشان با جلوه خورشید با یاد است شبنم را
ازین آتش بنای خانه بر آب است شبنم را

بیا ای غارت آرام دلها سیر گلشن کن
رگ گل نیست خار بستر خواب است شبنم را

ره عشق است هر جا جلوه بینی پیش کن
خم ابروی قوس سبزه محراب است شبنم را

اگر امشب بسیر بزم مشتاقان نمی آیی
جگر از رنگ گل تا صبح خوناب است شبنم را

عرق بر سر نگین رخساره اش سیر صفا او
فضای یاسمن گلگشت مهتاب است شبنم را

بروی سبزه می غلطد بدوش غنچه می افتد
ز مخمل بستر و بالین ز سنجاب است شبنم را

خیال روی خوبان می‌برم در سرزمین دل
قماش برگ گل پروردستم تا دست شبنم را

شرر در پیرهن عکس تبسمهای گل دارد
نهان در زیر مجمر کردم شب تا دست شبنم را

دل صافی ندارد صرفه پیرنگ امتحان کردم
شراب شیشه دزد از بزم احباب دست شبنم را

ای که عکست جان آینه را
زنده کردن میتوان آینه را

کی تواند شد مژگانت حریف
سینه می دوزد سنان آینه را

باده خورد و سیر حسن خویش کرد
ساخت باغ ارغوان آینه را

تا شود صید نگاهت کرده است
مرغ جوهر آشیان آینه را

دیدن خویشت بروز نامش شد
بار می بینی همان آینه را

تا گلستانت بهار خط شود
باغ میگردد خزان آینه را

رتبهٔ اهل صفا دانسته‌ام
تا زمین شد آسمان آینه را

باز از نگه مشربان زیب صهبای مرا
موج می نخجیر کردن گشت مینای مرا

شوخی حسن گل میکند فریاد در کهسار عشق
از شرر باشد جواب ناله خارای مرا

میکند تاراج جیب و آستین خار جنون
دامن پر کف بود از جامه صحرای مرا

صد قیامت در دل هر ذره دارد ناله ام
شور محشر تنگ کرد اینست غوغای مرا

آهوان رم را بلا گردان فتنها بود
گرد وحشت شد حصاری جلوه زیبای مرا

این غزل هر یک از تسخیر عالم میکند
بر سریر هفت اقلیم سخن جای مرا

در دل ما رخ غیر فرازست امشب
بر رخ ما در عشرت کده بازست امشب

میل در چشم بد حاسد کوته بین کش
سرمه چشم تو دنباله درازست امشب

آشنایانه که بیگانه ما می بیند
ناز را گوشه چشمی به نیازست امشب

شعله قد تو پنهان دل ما میسوزد
شمع و پروانه بسر گوشی رازست امشب

زد عبیری بهوا تاخت بگلشن شوخی	بوی گل گرد ره جلوه نازست امشب
آتشین طره از شوق تو بر سر زده ام	شمع سان هستی ما صرف گدازست امشب

دل شکستن نه رواست از آن وعده شکن
تار قانون تو هر رنگ بسازست امشب

به نسیم غنچه تا کی همه خون شود دل وا طلب	ز غبار آینه عنبری بگذر نشین و صفا طلب
ز روش فنا منشین چنان که ز عندلیب گل ریسان	تو چو گوی در خم صولجان بگذر ز فرق و پا طلب
بجهاد نفس برون نشین همه تن چو ماه بخون نشین	نفسی ز خویش برون نشین و درون پرده خدا طلب
بخیال باطل مشتبه چه زدی چو غنچه بدل گره	سر خود به باد فنا بده ز نسیم دست و نقاب طلب
نه تجلی و نه وصال جو نه بخوب و نی بخیال جو	نه مقام خواه و نه حال جو بگذر ز جمله رضا طلب
نه بدیر و کعبه اقامت نه بخلد کار و نه دوزخت	گل باغ جلوه نه جهت همه سو ببین همه جا طلب

نور آیینهٔ جهان مهتاب — نکهت چشم آسمان مهتاب
باخت از آفتاب رویت رنگ — نوبهاریست در خزان مهتاب
شد مرصع فلک بگوهر انجم — شد ملمع زمین مخوان مهتاب
خنده بر نقره و طلا دارد — کرده گلگشت زعفران مهتاب
خواب دارد بفرش مخمل گل — یاسمن تکیه ارغوان مهتاب
شفق صبح عید میخواران — انجمن باده در جهان مهتاب
وعدهٔ بزم وصل گلرویان — جلوه خوشگاه مهرخان مهتاب
شکرستان حلاوت کوثر — جوی شیر بهشتیان مهتاب
شب تو لند بروز پهلو زد — حجت روشن عیان مهتاب
گل هنگامه سفیدی بخت — یاسمن زار اختران مهتاب
کسوت پیر جبهه نورانی — خرقهٔ صوفی جوان مهتاب

صورت خواست معنی بیرنگ　　شد دوچارم بناگهان مهتاب

بچشم مست تو گردید تا دوچار شراب　　ندیده است بعمر خود این خمار شراب

بنرخ خون جگر میدهند ارزان است　　توان خرید بجان موسم بهار شراب

گشاده ایم بشوق تو ساقی آغوشی　　گرفته شیشه بپایت دگر کنار شراب

سیاه مست نگاه توایم ای ساقی　　ببزم ما نبود صاحب اعتبار شراب

جهان هرچه در وست وقف قطرهٔ می　　بگیر هرچه طلب میکنی بیار شراب

بهار دختر رز از خزان کند بیرنگ
بگلشنی که بود حرف چشم یار شراب

پیاله رنگ کند از خندهٔ آفتاب شراب　　مگر ز لعل لبت گشته کامیاب شراب

فروخت گردن آن روشنه صراحی را　　بخاک خویش بود مالک الرقاب شراب

رسانده‌ام دماغ از نگاه سرشاری | کسی نمیخورد اینجا به بزم آب شراب

کباب لخت جگر رنگ فشان شکست است | بمحفلی که بود جستجوی خون ناب شراب

نکاهت از دل سوزان ما چرا دور است | ندیده‌ام جدا هیچ از کباب شراب

ز زندگی سبک ما به عشرتی مطلب | نخورده است کسی از ایاغ حباب شراب

بدور مستی چشمش نخورده بیرنگ
ز موج خویش خورد گرچه پیچ و تاب شراب

بهار سیر نگشت تا چمن بشتاب | بسجده بت گل همچو برهمن بشتاب

بمصر حسن ز کنعان عشق راهی هست | اگر شود بدلت بوی پیرهن بشتاب

بجز عدم نبود هستی ترا منزل | برون عالم ایجاد ما و من بشتاب

ز صیدگاه سمند چوگان ما زمی بازند | تو گوی دلبری عاشقان بزن بشتاب

بیا بمیکده زاهد اگر هوس داری | گشوده‌اند در جنت عدن بشتاب

نبرد چند هوس کش مهتاب
کاروانی است دل جرس مهتاب

عالمی در گرفت کو ساقی
زده آتش بخار و خس مهتاب

صید دلها اگر نخواهد کرد
دام گسترده بهرزه پس مهتاب

نمک آشوب سینهٔ عاشق
نمک زخم بوالهوس مهتاب

سحر روزه میکند تکلیف
شکر و شیر بی مگس مهتاب

منم آن بلبلی که فصل بهار
شد چراغانش در قفس مهتاب

دل بیدار شب نشینان شد
خواب آسودهٔ عسس مهتاب

نور می بارد از سخن امشب
شده بهرنگ هم نفس مهتاب

شورم انگیخت ز دل بر رخ جانان مهتاب
نمک زخم جگر شد شب هجران مهتاب

می شگفت از رخ من رنگ و نه گلم در جوش
سیر ناداشته بودی تو بپایان مهتاب

دور از آن یاسمنی غنچه قبا دل نشگفت / بشکفانید اگر یاسمنستان مهتاب

پنبه بر داغ نهد قرص مه امیدم بود / بر کباب دلم افشاند نمکدان مهتاب

از فروغ رخ او یافت مکافات عمل / کرده بود آنچه که در حق چراغان مهتاب

سردی مهر تو ای گرمی محفل آورد / جنگم در نظر از برف زمستان مهتاب

بیشتر نور تجلی است بدلهای خراب / بی حجاب آمده در خانهٔ ویران مهتاب

جلوهٔ ساقی و بزم می و مطرب همه یک / چشم دارم که نماید شب باران مهتاب

نوبهار امسال هر و بیت چها گل کرد و ریخت / بی نمک بر گریهٔ ابر از هوا گل کرد و ریخت

سینه ها در انتظار تیغ هجران چاک زد / زهر خند زخم دل از غنچه ها گل کرد و ریخت

آرزو در سرزمین دل ثمر هرگز نبست / هر کجا نخلی نشاندم از دعا گل کرد و ریخت

برگ گل با مال شوخی کن اگر چیدن بداشت / گلبن باغ انهمه ای خونها گل کرد و ریخت

حیف از وفایی که ما داریم نشنیدیم ما
گل نکرد امسال این گلزار ما گل کرد و ریخت

گو به چشمی ندیدم از تو بعد مرگ هم
گر همه نرگس دمید از خاک ما گل کرد و ریخت

آب گردیدم از تأثیر بخت واژگون
چون دم فولاد آه نارسا گل کرد و ریخت

شکوه بیجا نو از بهای گردون گل نکرد
کلک من هر یک صد حرف بجا گل کرد و ریخت

دریای خشم چو تشنه قطره میتوان گرفت
از توبه انتقام کهن میتوان گرفت

وصلت خون بهای فداکشتگان عشق
پروانه را ز شعله کفن میتوان گرفت

خالیست عرصه تا سر خط غلو کنند
چوگان طره گوی ذقن میتوان گرفت

با این کمند طره و با این عقیق لب
باج ختن خراج یمن میتوان گرفت

در پرده سبحگانه طنبور نغمه چند
چون گل قدح بصحن چمن میتوان گرفت

بیگانه رفتن تو بود آشنای دل
راه تو شوخ و پاره فن میتوان گرفت

کی آبی از کفم چو روی سر چه باد
کام دل ز وعده شکن میتوان گرفت

نتوان گرفت از کمرت با دهنم نشست
هرچند در لب تو دهن میتوان گرفت

هر یک این زبان که تو داری ز هر غزل
سر مشق گفتگوی سخن میتوان گرفت

بند قبا ز شوخی آن سیمتن گسیخت
خمیازه تا کشید به برش پیرهن گسیخت

تنها لبت بهای بدخشان شکسته نیست
کین لعل نبض خون عقیق یمن گسیخت

شوقت همین نه بلبل و پروانه زد جلا
دل کند گل ز گلبن و شمع از لگن گسیخت

زنار و سبحه سنبل و گل کفر و دین ز هم
آن پیچ و تاب زلف شکن در شکن گسیخت

شد جلوه گاه شوخی ناز تو تربتم
بالیدم آنقدر که ز صد جا کفن گسیخت

حشمت به پایمال ز هر بی تعلقی
فرش است خیمه‌ها چو طناب کهن گسیخت

هر کس ادای غربت ما صایب او فتاد
یوسف شد آنکه رشته حب الوطن گسیخت

نقش غم از خاطرم سیلاب غم یکباره شست
سینه ام تا آه سنگ آلود چون فواره شست

ور دل آهن شرار او ندارد هیچ اثر
گرچه سیل گریه ها نقش سنگ خاره شست

اشک طوفان کرد و تا صبح گشت از نا امید
چاره گر تا غرق گردیدم دست از چاره شست

از زلال عفو نومیدم مکن زاهد بلاف
زآبروی میتوان دامان یکمیخواره شست

گرچه چشم پاک باشد جلوه گاه حسن او
گریه تر دامنان هم دامن نظاره شست

انکه دل شد فروزان از نسیم یاد او
باد گرد آب و خاک از روی آتشپاره شست

کاتب اعمال اگر از جرم ما سازد سیه
خواهد این سنگ سیاهی نامه را همواره شست

رو سفید عاشقی مرکب ز پیری شدم
گر کند از دل خشم را دایه در گهواره شست

حرزم زداغ بر کتف دل رسیده است
زخم زتیغ یار حمایل رسیده است

سالش بکجا رسیده ندانم که شوخ من
نام خدا بحسن شمایل رسیده است

کشتی شکستگان غبار از یک موج
صد آفت شکست ز ساحل رسیده است

رحمی که اضطرار نگاه وداع نیست
این نیم جان که بر لب بسمل رسیده است

پی بردن از رگ دل شمع می‌توان
کان انجمن فروز ز محفل رسیده است

بر روی خویش پرده کشیده است ای سحاب
خورشید با رخت چو مقابل رسیده است

هر یک گوش گشته حریف سخن خموش
نوبت به نکته‌دانی جاهل رسیده است

از ازل تا به ابد نظر داشته است
هر چه پرسید ز دیوانه خبر داشته است

مژه جنبید و ز دل صاف گذر داشته است
نکته شوخ خدنگیست که پر داشته است

بی طمع هیچکسی عقده کس وا نکند
گره غنچه گشودند که زر داشته است

خنجر بر کام جهالت فشان میکرد
بی هنر بودن این عرصه هنر داشته است

هر دل تنگ نهان آتش عشقی دارد
جگر سنگ نگاه دید شرر داشته است

بیخودی مطلبی خاک ره مستان باش
صحبت اهل خرابات اثر داشته است

دانه تفرقه با خوشه جمعیت دل
در جهان هر چه کسی کاشته بر داشته است

رفت با خط عدم فکرش و خالی بر دست
هر که اندیشه آن موی کمر داشته است

کام جان میشود از شعر تو شیرین تر نیک
نی کلک تو ندانم چه شکر داشته است

ای خمار اول خون گشته سیاه از دستت
تهی از خویشتن انگشتر ماه از دستت

ریخت چون ذره ز شرم جوهر از مهر رخت
خانه آینه تاراج شده آه از دستت

ای غارت فلک آشوب چه رعنا شوخی
بر زمین زد گل خورشید کلاه از دستت

غمزه جنگی و فتنه نگهی خونریزت
ملک دل غارت بیداد سپاه از دستت

سکه ظلم رواج از تو بگیرد تا چند
قبضه تیغ ستم رفت پناه از دستت

عشق پنهانه زلیخاست بگرد غمت
یوسف افتاد بقعر تک چاه از دستت

ساقی افسوس که جام می خاطرخواهی نکشیدم درین میکده گاه از دست

کس ز بیرحمی ناز تو کجا ناله کند دل بکف نیست چه دستو چه پناه از دست

رحم کن رحم به بیرنگی رخسارش که ورا همچو نقش قدم افتاده براه از دست

ندانم آتش افروز دل چکارم سوخت نگفت راز نهانی و آشکارم سوخت

زده است بلبل و پروانه آتش از گل و شمع بیا که هستم درین پرده که بهارم سوخت

فتاد کار به چشم ساقی این فضلم بریخت جرعه بکام من و خمارم سوخت

چه مضطرب ضعیفه ز خراش فارغ نسوخت نغمه آن دل که جان زارم سوخت

ز شعله قدت آتش بلند کرد چمن ز سرو دود برآورد و چون چنارم سوخت

فدای شعله خوی که آتشم زد و رفت پسند خوبی روی که بیقرارم سوخت

به بحر رفتم و ننشاند آتشم یک بحر بکوهسار شدم جوش لاله زارم سوخت

خامشی در گفتگوم ترجمان ناله است — بی‌زبانی در زبان دل زبان ناله است

خار خار کاوش مژگان گیرائی مپرس — یک رگم از موی سر ما نیستان ناله است

رفته‌ایم از این جهان مظلوم سیدا و کسی — خاک ما گر سبز گردد گلستان ناله است

با بهجر از درد دوری زندگانی میکنیم — چشم بد دور از غم عشقت که جان ناله است

نغمه دردآلود می‌آید برون از ساز عشق — هر رگم چون تار طنبور آشیان ناله است

صبر ساز و تیر تیغ از غافل مباش — سخت جانیهای ما سنگ فسان ناله است

منزل فرهاد شد هر عضو هر بخت جوی
بند بند او سرای کاروان ناله است

تنها حنانه در کف گل نوبهار بست — کاین شعله فندقی بسر انگشت خار بست

ساقی بیا که موسم رخوش رفتن است — از بختیان ابر هوا هم قطار بست

نگشاد زبان طعن و ملامت بعاشقان — هرکس که دست دل بتو بی‌اختیار بست

صوفی طمع زندگی خود بریده است | مطرب بناز روم شیر تا بر است

دانسته انتظار رقیب و دلم نکو | کان بیوفا بپاشب بنان نگار بست

از سنبل و بنفشه مپرس زلف یار | هر پیچ و خم که بود بعالم نگار بست

بیحاصلیست چشم تمتع ز قامتش | کاهی شنیده‌اید که شمشاد بار بست

زاهد بکعبه رفت و برهمن بدیر شد
هر یک عزم طوف سر کوی یار رفت

بکام بوالهوس آشوب جان ما شده است | چه دوست دشمن بیگانه آشنا شده است

کجاست ساقی رنگین دگر هوا شده است | ز رو نقاب کشید او رونما شده است

نهان بخنجر ز عقده بازه می‌بندد | به پیش خیز زاهد نامرد گنجد افتاده است

دو چار عشوه از حال دل نمی‌پرسد | قسم بجان وفا سخت بیوفا شده است

حذر کنید ازین شعله خون بلند شود | نه قامتست که بالای و بلا شده است

زکم نگاهی وابسته میتوان دانست
که چشم شوخ تو مشاطهٔ حیاش شده است

ترحمی بکن ای شربت لب لعلی
که دردمند تو نابسته دوا شده است

بخون دل بزند پنجه با نگار مژه ام
که دست یار کف آلوده حنا شده است

زکوه خوبی اگر بوسه توانی داد
تو شاه حسنی و هر یک ما گدا شده است

بهار آینه دار گل رخ یار است
بهر طرف که نظر میکنیم گلزار است

توان بسیر چمن عندلیب از خود رفت
که باغ نام خدا جلوه گاه دیدار است

مپرس شعبده چشم نیم خواب کسی
جهان بخواب عدم رفت و فتنه بیدار است

بهار جلوه گل بی نگاه می بینم
گل تجلیم امروز بسکه بیخار است

گره زکار تو زاهد هنوز نگشوده است
چو عقده تا همه انگشت سبحه زنار است

خراب نشئه بی کیفی عشق گشت که
دو عالم از می یک شیشه مست سرشار است

سیاه کاری دل بند راه فیض دل است
همین که آینه زنگاریست دیوار است

ورق نویسی صاحب سخن زبانش بس
سفینه غزل عندلیب منقار است

دگر توقع رحم از دل تو نادانیست
که از رگ چشم تو دیدم سخت خونخوار است

مخور فریب تواضع ز هیچکس هرگز
تو ساده لوح و شیء این زمانه غدار است

پسته از دهان تو حرفی نخنده گفت
چون هیچ خورد که مغز سخن پوست کنده گفت

بوسیدن لب تو ز بس رنگین گذشت
نام ترا عقیق دل از خویش کنده گفت

نتوان زبان بحرف بد آلود تا رقیب
خود گنده‌تر از او شنود هر که گنده گفت

جای کدام خورده گرفتن بود مرا
واسوختی که پیش خداوند بنده گفت

محجوب ظلم خویش ز هر رنگ بوده است
زلفت که سرگذشت دلش سرفکنده گفت

شوی باغ سایه کاکل شکفته است | روز سیاه حسرت سنبل شکفته است

رعنای از تو قمری و خوبی ز عندلیب | شمشاد قد کشیده اگر گل شکفته است

بشکن خمار ساقیم از خنده ایاغ | گل برم او خاطر بلبل شکفته است

بزم بهار عشرت مستان است پای خم | میخانه باغ گشته و گل گل شکفته است

قربان این بدین دسته اش روم | عیدم بگلستان تغافل شکفته است

از جوی عنبر با قدم میتوان گذشت | گلدار زندگی بسر پل شکفته است

عمر دراز سایه زنجیر از جنون | در دور زلف یار تسلسل شکفته است

هر یک حرف طوطی از آیینه سبز شد
از جام و شیشه قهقه و قلقل شکفته است

خط سبز کرد و چشم تو حسن دگر گرفت | با این بنفشه صحبت بادام در گرفت

تنهائی خزان بر خم سیر کردنی است | رنگ پریده روی هوا را ز بر گرفت

آیینه ساده لوح باو چهره میشود / خورشید پیش تیغ نگاهش سپر گرفت

دیگر بیا خبر ز دل بیکسم نهای / کاینجا هجوم بیخبریها خبر گرفت

بگذر ز خویشتن که بسوی سر و افسر / هرکس گرفت این کله از ترک سر گرفت

هرگه بیاد خشم اگر آن جوان ترا
در بر گرفت عمر تو آبی ز سر گرفت

دیگر ز گلشنم فراغ است / دیدن رخ یار ز سیر باغ است

جان بود امانت سپردیم / تنها بس که سر بمهر داغ است

با دام ز چشم او مزن دم / ای خسته ترا چه در دماغ است

در بزم تو بیخودیست ساقی / از خویش تهی شدن ایاغ است

پروانه شمع داغ من گل / روی کسی امشبم چراغ است

یاد تو مرا فراموش / گر همان است گر جناغ است

دل صید نگاه گشت بی رنگ	وان غمزه هنوز در سراغ است
معنی افتاده کی مشکل گر افتاده است	سایه مضمونی که دارد پیش پا افتاده است
اینقدر با خلوت آیینه انس الفت نبود	چشم او بر خود نمیدانم کجا افتاده است
مژه می بندیم بتهمتهای غماری با سنگ	راز ما از بیخودی ها بر ملا افتاده است
از شکست ساقی بیا از توبه دل بر کنده ایم	بشکند آن شیشه گر با بام هوا افتاده است
مینو ساقی هیچکس را جوششی با هم نماند	می جدا ساغر جدا مینا جدا افتاده است
شد دلیل آینده کان را بسراغ رفتگان	هر که در راه وفا چون نقش پا افتاده است
سبحه ها دارد بکف سر رشته وصاف نیست	دیده ام در کار زاهد عقده ها افتاده است
طالع وحشی بدام ما رسایی کی کند	تا کمند زلف مشکینش رسا افتاده است
خواه بر بندد و بر بست خویش خواهد چون کند	طفل ما در کف او چون حنا افتاده است

نیست آسان دست در آینه با صد فسون
کنج خجلت یار کاکل بر قفا افتاده است

دیده بیرنگ این زاغ کماندار پرشدن
خال بر آن گوشه ابرو بجا افتاده است

ز چشم مست تو اندیشه شیشه شیشه شرابست
ز دل مهر برین شیشه شیشه شیشه شرابست

هزار آبله در پای فگار دشت جنون گشت
بنوک خار درین شیشه شیشه شیشه شرابست

ز خون کوهکن آمد بهار لاله کهسار
به بیستون ز دم تیشه شیشه شیشه شرابست

هنوز در خم است ای دلفریب ساقی موزون
بیار جام و مکن پیشه شیشه شیشه شرابست

برنگ خوشه انگور مست گریه دلم را
ز جوش اشک بهر شیشه شیشه شرابست

مرو بحرف کسی هرزه خانه بسیار است
توان نمود بنارنج بهانه بسیار است

حکایتی بشنفتی اتفاق تفرقه‌ئی
غلط فزونی چشم زمانه بسیار است

وفا کجاست بعالم فریب خواهی خورد
مباد صید شوی دام و دانه بسیار است

بما و یار مگو بد ای سخن چینان
برای تیر ملامت نشانه بسیار است

دل شکسته به پاره پاره خواهی کرد
بجوش اهل آینه خانه بسیار است

صدای ساز محبت ز جا برد دل را
وگرنه نغمه چنگ و چغانه بسیار است

نقاب زلف مپوشان برو نگه دزد است
متاع را ز خطرها شبانه بسیار است

شبی بخلوت میرنک اگر شوی مهمان
بگوش کن سخن او فسانه بسیار است

از بر و دوش مپرس دیگر دلچسپ است
جامه چسپان قد موزون چه قدر دلچسپ است

میتوان رفت بقربان سراپای قدت
آمدنهای تو از ناز به بر دلچسپ است

آشتی عربده بردار و ستم لطف نواز
شوخگیهای تو ای شوخ پسر دلچسپ است

دل مینا بگداخت نه تنها در عشق
سنگ را آتش شوقت چو شرر دلچسپ است

میشود همچو گل از باد پریشان خاطر هر که زا غنچه صفت پاره نزد پیرهن چیست

غزل آشفته سرائیدن او با پیرانک

گرد افسانهٔ گیسوی تو سر در پی چیست

جز باده چاشنی لب و بکام کیست گو بو نه خون دل خورد این می بجام کیست

گر دل بصید طایر دلها نه بسته است این خال دانه که و این طره دام کیست

مشاطگی است روز و شب روزگار حسن آئینه بامداد که و شانه شام کیست

خون جگر عقیق بیاد لب که خورد زیر نگین که است یمن یا بنام کیست

تا پا کند اشتیم ز سرم هوش کوچ کرد یاران خبر دهید مرا کان مقام کیست

در هر قدم قیام قیامت بلند شد شمشاد پست جلوه رعنا خرام کیست

گر نیست خوش نشین دل و دیده ام کسی این صحن خانه که و این پشت بام کیست

آئینه گر بجلوه‌اش افسون نخوانده است وحشی عالم از همه رم خورده رام کیست

تاراج بیخودی شده هر رنگ طاقتم	پرسیدنی که بر لب قاصد پیام کیست
شعله داغ تو تا لاله باغ دل ماست	چشمک اختر طالع گل داغ دل ماست
جوهر آئینه ما بال و پر پروانه	قد و رخسار کسی شمع و چراغ دل ماست
شکر لله که ز قید دو جهان آزادیم	تا گرفتاری عشق تو فراغ دل ماست
ما هم از خویش فراموش بیادت کردیم	گر ز یاد تو فراموش چراغ دل ماست
از می رنگ اگر گل بچمن ساغر زد	باده خون جگر رنگ ایاغ دل ماست
گل کند محشر بیداد ز خاموشی او	فتنه آشوبی دیگر بدماغ دل ماست

نقش پا غیب در آن راه که هر رنگ رود
هرزه آئینه چه در فکر سراغ دل ماست

آن شوخ را معامله با ما که بود هست	با ما همان اشارت و ایما که بود هست

دانسته طرز عربده هر گردشش بجا
فهمیده خوی رنجش بیجا که بود و هست

نگذشته چشم او ز فریب دلم هنوز
آن گوشه نگاه دلاسا که بود و هست

عمری گذشت و قامت من خم شد و قدش
رعنا خرام جلوه زیبا که بود و هست

تاراج کرده است خزان باغ و روی او
گلدسته بهار تماشا که بود و هست

حسنی که از روش بهم آورده بود رفت
وان خنده‌های لعل شکرخا که بود و هست

کردم صد سوال و جوابش همان نخست
بر لب دروغ وعده فردا که بود و هست

کم نیست مهرت از دل هر یک ذره
آشوب آرزوی تمنا که بود و هست

کشیدنی بچمن آنچه هست رخت دلست
که نوک برگ گل امروز لخت لخت دلست

جنون چرا نشود رنگ سلطنت امروز
شکوفه چتر دل و صحن باغ تخت دلست

بسرو ساخته هستی خم قمری
که ناله شاخ سرافرازی درخت دلست

نصیب ما ز ازل بوده است عشق کسی — که داغش اختر روشن چنین بخت دل است

جواب ما که برنگ میتوانی داد
اگرچه کار تو با کوهسار سخت دل است

سر و قد تو مطلع دیوان فتنه است — این هر دو مصرع از غزل جان فتنه است
دیوانه توام ز آشفتگی مپرس — طومار عمر زلف پریشان فتنه است
آسوده کی کجاست گرفتار زلف را — دل همچو شانه دست بدامان فتنه است
از عمر ای دل دیوانگان مپرس — صبح بهار چاک گریبان فتنه است
تنها نه چشم مست تو آشوب عالم است — زلف تو عمر فتنه خطت جان فتنه است

بلبل همین نه کنده دل خویش از آشیان
هر برگ هم ز خانه بدوشان فتنه است

درین گلشن امید برگ و بر داشت — برنگ غنچه هر کس مشت زر داشت

اگر حاصل هوس داری عمل کن | که هر کس هرچه اینجا کاشت بر داشت

بجنگاه دنیا هر که آمد | بهری تا داشت با او درد سر داشت

جهان روزی که از خود بیخبر بود | ز راز عشق مجنونم خبر داشت

شام ایزد ز رخ گیسو بر افکند | شب ما روز و شام ما سحر داشت

ز خود رفتیم تا کوی تو امروز | دل ما عمرها شوق سفر داشت

دل ما شوق وجدان داشت نزدیک

ندانم اینقدر یا آنقدر رو داشت

دل از خود و از دیده سرشک آه ز جا رفت | دیگر ستم هجر مپرسید چها رفت

جوشش خم از شیشهٔ تواضع ز تو گرمی | ساقی همه یکمرتبه بی او ز شما رفت

بانگ جرس ناله لیلی نشنیدیم | دیدیم که زین راه بسی قافله‌ها رفت

وقتی که بدیدار شود صرف بجا شد | عمری که بیاد رو و گل و می رفت بجا رفت

پیرنگ خرام افسون ندارم مکف از غم | از دست من این شعبده چون رنگ حنا رفت

برق آسوده شتاب خود است | بستر عاشق اضطراب خود است

میکند یاد شعله رخساری | روی آیینه آفتاب خود است

گشته تا صید استعارهٔ زلف | دام در دام پیچتاب خود است

موج غفلت زند تماشای بهار | سبزهٔ مخمل فروش خواب خود است

باده را نیست عاریت مستی | نکهت سرخوش شراب خود است

پیش پا میخورد نگاه اینجا | حیرت جلوه با نقاب خود است

تشنه کامی فریب وهم مخور | این جهان سر بسر سراب خود است

چند پرسی ز داغ لاله دل | آتش از خوی او کباب خود است

نکشی قاصدم سوال دگر | نامهٔ پاره‌ام جواب خود است

نونهالان بهار دیوانه / فصل گل این رساله باب خود است

کم ز برگی را زیاده شمار
که منتخبهائیش انتخاب خود است

ظالم ز جور دست ستمناک برنداشت / تا خان و مان ز دیده دل پاک برنداشت

مرغی که اگرچه شکار قفس نشد / مژگان نظر ز سینه صد چاک برنداشت

ابر بهار پیاله سر لب بدوش / تا نم ز باده هم ز سر تاک برنداشت

در جوش اشک آفت دامن کی تا / کی کشتی نشست که از خاک برنداشت

هرگز خار و گل شده تاراج جلوه
سیلاب شعله جز خس و خاشاک برنداشت

دیدم آخر که بروی گل آرایش ریخت / طرح هر حلقه که آن زلف سخن جا بیخت

سیر گلگشت و بساطی نشست دلم / آرمیدن چقدر آمده در پایش ریخت

نوح مشکفت بستان که چه گل کرد آخر / زاهد از زیر بغل دید که مینایش ریخت

سایه سرو پری جلوه ام افتاد به بید / گاه مجنون شد و گه رعشه بر اعضایش ریخت

منع می فصل گل از عقل نباشد نیرنگ

آبرو تا صبح با سبزه سخنهایش ریخت

بلبلک شعبده با روی گل همرنگ نیست / مهر را سایه بد اندیشم تنگ نیست

صلح از عربده نشناسد و از رحم ستم / می‌شناسد که میان من و او جنگ نیست

میدود در سبزه کوه آه خموشی نفسان / حذر از می‌شکند لاله تیر دل سنگ نیست

ناله افکنده پر و بال که پرواز است این / پر بالی به زبان آمده آهنگ نیست

کشد از سبزه و گل دامن ناموس است این / نام عاشق بغلط هم نه بر ننگ نیست

جام می را نبود نشئه هم چشمی او / بجز وی سبز کند کاسه سر سنگ نیست

چکند حسرت نیرنگ با آن رخ چکند / عشوه تو گلگون آئینه نیرنگ نیست

تا محتسب پیاله مستان شکست و ریخت — صد شیشه سنگ دیده بدامان شکست و ریخت

ای ظالم آخر این چه بلا سنگبازی است — مینای رنگ گل بگلستان شکست و ریخت

صحرا سیاه مست رم نوغزال گشت — صد برق ناله ام به بیابان شکست و ریخت

طوفان خون بجنبش زند سیلی از شفق — در نبض دیده نشتر مژگان شکست و ریخت

هر رنگ شوخ مصرع بیدل رم آشکست
غیر از دل شکسته که نتوان شکست و ریخت

بدلش سیر نوبهار گذشت — کار گلزار از اعتبار گذشت

بگذرد موج هم چنین ز حباب — گر ز سرم تیغ آبدار گذشت

سرخوشان بخود از جنون دو کان — حلقهٔ ماتمی بهار گذشت

عمر گو بگذرد به یک پیمان — نتوانم از انتظار گذشت

کس نه بیند ز داغ دل امسال — موسم لاله زار یار گذشت

همچو بوی شد غریب سحر مانم	میکشد شستم ز خود که یار گذشت

تا اسیر جنون شدم بی رنگ
خارم از پا گل از کنار گذشت

واری ز گریه ام خبر از پیروان کیست	قاصد ز برق ناله بگو همعنان کیست

نوشت از دلم که مشغول بوده است	نامهربان ما شنو مهربان کیست

گل سینه چاک باغ و بهار رنگ گشته است	خون کرد غنچه را ز تبسم دهان کیست

زنار بسته ام ز تار کمند زلف	این موی تاب رفته ز رشک میان کیست

مردم ز کار رفتم و از خویشتن شدم	خوش میرود بناز به پرسید جان کیست

چون عندلیب ناله ما کهنگی نداشت
هر رنگ تازه گوی ما بر زبان کیست

اگرچه حرف تو تا صبح یکی نگارم نیست	ز دست رفتن دل هم باختیارم نیست

بخون نشستم و رفتم ز خود ز کار شدم
بیار باده از این تاب انتظارم نیست

توان رسید بسر وقت فرصتی نکنم
دمی که مانده ز جان نیم ناله وارم نیست

گمان صبر چه امکان است تا نمی آیی
بسند آتش شوق تو ام قرارم نیست

مده به بیهده تکلیف صحبتم زاهد
بغیر باده و ساقی بکس بکارم نیست

کنار من طپش آرا که شود هر رگ
شبی که آن بت طناز در کنارم نیست

دل همین نه زخمی بیدادوش نیست
سرمه چشم تو فریادش نیست

عاقلی نیست که دیوانه نشد
نیست ویرانه که آبادش نیست

خاطرش بست بآیینه چراغ
از فراموشی ما یادش نیست

قمری ناله گرفتار چه سر است
سرو اگر بنده آزادش نیست

زلف و کاکل بگشایی از نسیم
دل تا تاب در افتادش نیست

دل آینه و مشاطه ندانست — آنقدر حسن خداداد خوشست

چکند با گل و گلشن هر رنگ
شادی خاطر ما شادی خویشست

ساغر درین بهار ز آب و رنگ بست — آیینه دید روی تو نقش فرنگ بست

از بوالهوس وفا مطلب سینه صاف نیست — تا رنگ بست خط تو آیینه زنگ بست

از آشتی به تیغ امیدم بریده است — آن صلح دشمنی که میانش بجنگ بست

یار از مصریان چه بتاراج داده — قند و شکر دهان لبت تنگ تنگ بست

از انتظار مرگ چه چشیدست لذتی — دانسته دل بوعده آن شوخ و شنگ بست

ما کوی یار راه غبارش برد دلم — این شیشه را شکسته بدوش تو سنگ بست

هر رنگ عکس زلف فتاده است خط کجاست
معجز بهرزه رفت و خیالات رنگ بست

گشتیم غرق قلزم دل دست برنخاست
کشتی درین خرابه که بنشست برنخاست

آیینه نیز خامش و حیران نشسته است
آه از کسی که دل زخجلت بست برنخاست

الفت بهار مسکن ما داشت گو چه باش
بنشست هیچکس که زسینه بست برنخاست

خوردیم از نگاه غلط زخم کاریی
تا خون زخلق بسمل ما جست برنخاست

مشکل کسی زکوی تو برخیزد آه دل
گر آشتی بعربده پیوست برنخاست

یاران بسبز رستن و فانک نهال نیست
ما خود ندیده ایم دگر هست برنخاست

تا تار شیخ کمانی ابرو که میکشد
صیدی که خورد تیری ازین شصت برنخاست

ذوق ثبات عالم افتادگی مپرس
افتاد و سایه تا بزمین پست برنخاست

زاهد چه محتسب همه خرد و خجل شد
هر تاک سر که خاطر ما خست برنخاست

چند تا بکعبه پا خواهی رفت
راه دل رو همه جا خواهی رفت

قدم همت اگر بگشائی
جادهٔ فقر و فنا خواهی رفت

تا بسر منزل مقصود رسی
ره تسلیم و رضا خواهی رفت

زاهد از میکده بر میگردی
راه گم کرده کجا خواهی رفت

پس ازین هست شوی کاغد باد
فرض کردم بهوا خواهی رفت

در بغل بوی چمن می آئی
تا بجیب که صبا خواهی رفت

با چنین چشم نه بینی آهو
از ختن تا بخطا خواهی رفت

گر بعمر تکه زندان روزی
آمدی شاه گدا خواهی رفت

تشنهٔ همت میمیرم
قدمی چند بما خواهی رفت

گر ره معجزه بیرنگ روی
زاهد از خود بخدا خواهی رفت

دلم ز دست تو کارش باشک خونین است
حنات در کف دست آنقدر که رنگین است

حجاب به که کند باغبانی جنت
که نرگس رویت هنوز گلچین است

کبوتر دل ازان چشم شوخ نیست خلاص
به زور پنجهٔ مژگان نگاه شاهین است

ز زخم تیغ جفایش نمیکنم گله
نمیکند نگهی بسمل قربانیست

ندیده ایم که دیده است چشم او سوی ما
سرشت اوست تغافل بهانه تمکین است

توان به جبر زر عقد بست فصل بهار
شمرده ایم زر برگ گل که کابین است

کراست جرأت معنی ز شوخیش هر رنگ
کسی که دست بدامانش میزند چین است

بهشتی از نکهت سر زده است
مستی از چشم تو ساغر زده است

تا بقتل که کمر می‌بندد
مژه دامن بمیان بر زده است

سنبل از جای دلش میروید
شانه تا زلف تو ابتر زده است

نیست گیرا نفس از مرغ چمن
واعظ شهر که منبر زده است

سرو و قمری گل و بلبل همه یار
نرگس اینجا می دیگر زده است

گریه ابر نیست شرربار گر آتش
برق در کشت سمندر زده است

آشتی نیست پسندش چه کنم
تا گل عربده بر سر زده است

نمی‌دهم چو گرفتم ترا عنان از دست
کسی نداده به مقصود خویش جان از دست

همیشه رفت برابر دو است چشم بیمارش
که ناتوان ندهد تکیه ناتوان از دست

گلی نبردم ازین چمن هزار افسوس
که رفت شعبده عمر رایگان از دست

نگار بند وفا کن کف نکشتن ما
نرود چو حنا خون عاشقان از دست

بدستگاه نیازم چه دست برد نمود
که برد دست بد آن پری روان از دست

مرا چو گرد فشانند اگر ز خود هرکس
نمی‌دهم طرف دامن بتان از دست

از پای سرو طاقت رفتار رفته است
آن سرو خوشخرام بگلزار رفته است

کار دلم ز طاقت دیدار رفته است
تا یار آمده است دل از کار رفته است

جوشیده است تا سیه خط بروی او
آیینه تا بغارت زنگار رفته است

راه برون ز خویش شدن همچو بوی گل
هر کس که رفته است سبکبار رفته است

گشتیم سیر و عمرت ای طفل تا کجا
کم مانده است عربده بسیار رفته است

در کفر و دین ز مشرب یا و بو نیافتم
سر رشته‌ام ز سبحه و زنار رفته است

هر جا بجلوه آمده نیرنگ یار ما
یوسف فدای گرمی بازار رفته است

خلوت تنگ مرا شمع شبستانی هست
همچو سنگم بجگر آتش پنهانی هست

نگه من نشود فاخته شمشادی
جلوه گر در نظرم سرو خرامانی هست

نفسی دارم اگر بر سر وقتم آیی
تا هنوزم به نثار قدمت جانی هست

دیده ام خنده شیرین گل و شور لبی
در کباب جگرم شور نمکدانی هست

همه تن آتشم و گریه ز من میجوشد
که تنوری شده ام جوشش طوفانی هست

سنبلستان و مدار خاک مزارم تا حشر
حافظ آشفتگیم زلف پریشانی هست

باغبان اینهمه بر خرمی باغ مناز
گر به بندی در گلزار بیابانی هست

معنی نازک من لفظ ندارد هر چند
گر نفهمد کسم آخر دل وجدانی هست

نرگس در انتظار بخلوت نشسته است
آیینه در کمینگه حیرت نشسته است

ما را بکنج انجمن دل نشانده اند
زاهد اگر بگوشه عزلت نشسته است

برخاستن بود ز پی هر نشستنی
بر تخت شاه نیز بنوبت نشسته است

اندر نشستنی جلوهٔ رقصش در انجمن
برخاسته است فتنه قیامت نشسته است

فردا ز ایستادن محشر چه میکند
امروز هر کسی که بعشرت نشسته است

تنها نه گل ز جلوه فروشان آتش است
هر خار خشک شمع شبستان آتش است

از سوز گریه لخت جگر میچکد بیا
اشک کباب دل نمک افشان آتش است

آهم چو دود بر سر هوا میکشد علم
زان شعله قد که سرو خیابان آتش است

نگذاشت عشق هیزم خشکی که دیده‌ام
در دست شعله کاغذ فرمان آتش است

کی میرسد بسوختن رنگ رنگ دل
آخر هنوز طفل دبستان آتش است

در شمع دیده جلوه رنگین بهار گل
پروانه عندلیب گلستان آتش است

سبز است نوبهار جهنم ز کافران
خاشاک و خس بنفشه و ریحان آتش است

پیرنگ آه گرم بیاد که میکشی
چون برق ناله تو پرافشان آتش است

کساد توبه ببازار رحمتش عام است
که یک متاع گران قیمتش کم نام است

ز یک نگاه تو سرشار میشوم ساقی
بیا که گردش چشم تو گردش جام است

گهی بتغافل و گاهی عتاب و گاه نگاه
مرا ز خشم تو چشم هزار انعام است

بطوف کعبهٔ کوی که حاجی آمده بدر
ز ماهتاب بدوشش ردای احرام است

سبب بعالم تسلیم عشق بی سببی است
که گشت اهل رضا آبیار تشنه لبی است

کسی ز گلشن وصلت بگو چه گل چیند
ادب تکلف و جرأت نشان بی ادبیست

ز تاک زاده خم پرورش دختر رز
شرافتش نسبی با نجابت حسبی است

بعجز ناله نیایش نمیتوان سنجید
خموشیی که گهگاه آرزو طلبی است

گل قبول بصبح بهار دل خندید
شگفتگی اثر نالهای نیم شبی است

حنائی که بپایت گل عروسی ریخت
ز لخت لخت جگر خون پای بوسی ریخت

مشو دلیر بمنا بر آستانه عشق
شنیده که چه بر طور حرف موسی ریخت

نمی‌رسد اثر گریه را به پای شیخ
با آن همه اشک که به پای مجمع بحث ریخت

هر عضو او ز عضو دگر شوخ بوده است
تا پا گذشته‌ایم ز سر شوخ بوده است

چون برق می‌رود ز نظر شوخ بوده است
این پا به چه زده موی کمر شوخ بوده است

خود شوخ و ناز شوخ و ادا شوخ غمزه شوخ
این شوخ چشم تا به چه قدر شوخ بوده است

هر جا دوچار گشته نپرسیده حال دل
دانسته کرده عربده بیشتر شوخ بوده است

شور کباب دل ز تبسم نمکفشان
مست شراب چون جگر شوخ بوده است

خاطر نشد و نبود با من خاطری
این عیب را شمرده هنر شوخ بوده است

دستی به شاخ سر نگشته او نمی‌رسد
از باغ کس نچیده ثمر شوخ بوده است

در صیدگاه او ز تمنا گذشته‌ایم
تیر نگاه سینه سپر شوخ بوده است

آتش با استخوان زده جان درگرفته است
افزون کشیده منت شرر شوخ بوده است

ناله‌ها را عشق می‌آرد بجوش
از تب شیرین نیستان در گرفت

سیل اشک آتشینم میگذشت
چون خس و خاشاک مژگان در گرفت

شب مگر در شهیدان نوحه بود
کو بجا یکسر چراغان در گرفت

گریه مستی تر شیخ آرزوست
باده گو ساقی که باران در گرفت

در نمیگیرد مرا حرف کسی
در کنارم عشق چندان در گرفت

تا بزنجیر چون زلفت چه کرد
سنبل آشفته است ریحان در گرفت

در کند از گریه سر یکسر چو شمع
از گریبان تا بدامان در گرفت

چشم مست و گریه ابر بهار اینچنین خوشست
زخم مست و خنده کشته یار اینچنین خوشست

گل میکند ز تربت ما ناله همچو برق
بر خاک عشق شمع مزار اینچنین خوشست

قربان یار رفته دو عالم بیا بیا
عید اینچنین خوشست نثار اینچنین خوشست

گل در نظر پیاله بکف یار در کنار
باغ اینچنین خوشست بهار اینچنین خوشست

اشکی جدا بهر مژه خونین ترانه است
منصور را کشیده بدار اینچنین خوشست

هر یک کام هر دو جهان منت عاشق
امشب بکام ماشده یار اینچنین خوشست

شور اگر در محشر اندازد دست
خلد با دوزخ به پروازد دست

که بهفتاد و دو ملت آشنا است
گاه با خود هم نمی‌بازد دست

میکند کونین را یک خصل دا
تا قمار عشق میبازد دست

از غبارش چرخ سیلی میخورد
بر فراز عرش می‌تازد دست

گفت یار نازنینان میکشم
بر نیاز خویش می‌نازد دست

شیشهٔ صهبای خون خود شدست
گردن دعوی برافرازد دست

سر کند هر یک هر که نغمه
کوک سازد ساز و بنوازد دست

ای که ناکامی عشاق بود کام دلت — بی‌قراریم که حاصل شود آرام دلت

مست سرشار می شد جفاهای چو دی — نشنیده است ز صهبای وفا جام دلت

چشم بد دور ز بس جوشش این شیشه و سنگ — می‌برد نام خدا خاطر ما نام دلت

آشنا نیست بکس شوخی بیگانگیت — کشته وحشی رمیدن چقدر رام دلت

کساد رونق بازار صاحب هنر است — ز بیر گرد شکستن یتیمی گهر است

بهم رسیدن مال است آفت دل جمع — که غنچه را همه آشفتگی ز مشت زر است

بکفر می‌کشد از نارسیدگان توحید — برای کشتی اگر آب کم بود خطر است

اگر بزرگ شوی همدمی ز پا منشین — فلک باین همه عظمت همیشه در سفر است

جلاوتی طلبی ساز و برگ خود بگذار — که گلفشانی نخل آمد آمد ثمر است

خزینه دار زبان است گوش راز شنو — وگرنه لال برآید هر آنکسی که کر است

هلاک مرد بود زینت خودآرایی — نگار کشتن طاوس بهر بال و پر است

آن جنگ جو بعربده خو کرد چاره چیست — بد کرد چاره نیست نکو کرد چاره چیست

گلنار شوخ چاک گلستان نمود باد — پروانه گرد شمع غلو کرد چاره چیست

آزاد گشته است گرفتار سرو او — قمری که ناله طوق گلو کرد چاره چیست

آشفتگان طره بروز سینه شاد — دلهای چاک شانه مو کرد چاره چیست

نتوان از نظاره بهم بست چشم دل — حیرانی با آینه رو کرد چاره چیست

چون دل شکار الفت صیاد کش نماند — چاک قفس بناله رفو کرد چاره چیست

معجز اگرچه باده صافست شعر او
هر نکته زد می بسبو کرد چاره چیست

دیگر دماغ سیر گلستان رسیده است — بلبل شده است دل گل روی که دیده است

برخاست گرد حسن تو بر خود غلط مباش
موج صفا خیال مکن خط دمیده است

رسوا شدیم باز بخموشی ما چرا
راز نهان ما و تو هر کس شنیده است

خواهم کرد با همه رم صید الفتش
دنبال نوغزاله ما دل دویده است

دیگر گداز دل چکند پای تا سرم
ای سنگدل ببین که یک اشک چکیده است

آتش نهان نمان چمن میزند جرس
پیدا ز رنگ اوست که ساغر کشیده است

ظالم بیا بیا که جنون سر کرده است
هر رنگ در تسلی دل بزم چیده است

ای آنکه به تدبیر مستی و تهی هست
گر زود دلبر وقت من آئی نفسی هست

یک جلوه ز خود می برد اهل دو جهان را
دیدار طلب نوالهوسان را هوسی هست

جوئید سراغ دل گم گشته ما را
در کشور بیدادگران گر عسسی هست

بیکسیهای جنون یار کسِ من شده است — زلف او نام خدا دست رسِ من شده است

سخن خویشتنم و آشوب دل گوش خودم — که نی خامه من همنفسِ من شده است

بسکه در سوخته ام عارضش افروخته است — پایه شعله او خار و خسِ من شده است

منعم از دیدن رویش کند آن زلف سیاه — درد از طالع وارون عسس من شده است

هر که ناکام شد از خویش بمنزل برسید — خار پای طلب اینجا هوسِ من شده است

طایر قدسیم و آرامگهم خلد برین است — چرخ با این همه وسعت قفسِ من شده است

گر برانند نتوانم ز در او رفتن — سگ درگاهم و الفت پس من شده است

دیده ام عارضی از حلقه زلفی هر یک — شرر برق تجلی قبس من شده است

هر قدر عشق کند قدر تو پست افزود — قیمت آینه دل بشکست افزود

در رهت عقل و جنون هر دو بروی می افتند — عشق با خوردن هشیار ز مست افزود

ای کمند تو رهای چه بلا صیادی
قید آن صید که از دام تو جست آزادیست

گرچه بر زهر خودش زهرها می زد
نعمت خاص تو بر باده پرست افزودیست

باگران قدر مسنجید سبکبار انرا
وزن آن پله میزان کم افزونیست

زلف یکسو روی آن طفل پریزاد آفتست
دام آفت نیست چندانکه صیاد آفتست

خوانده درس ناز و قدر حسن و فهمیده است
گشته درسا گردی آئینه استاد آفتست

می برد دل میشود منکر قسم هم میخورد
میکند طرز جگرخون کردن ایجاد آفتست

عضو عضو از شوخی و ادای دیگر است
کرده تصویرش توان نخجیر بهزاد آفتست

کی بدرد نالهٔ کس میرسد بیرحم
عالمی را میدهد تاراج بیداد آفتست

دین و دل بکند اشکت طاقت بر آتش زند بجان
برق سان در خرمن هر کس که افتاد آفتست

زندگی غفلت سرابی بیش نیست / دولتی بیدار خوابی بیش نیست

رازداری رخصت آهم نداد / ورنه گردون هم حبابی بیش نیست

میکند از هر جهت آیینه چشم / دیده‌ام چشم پرآبی بیش نیست

از بهار جلوه‌ات شرمنده چرخ / در بساطش آفتابی بیش نیست

آنچه در اوراق عالم ثبت شد / از کتاب سینه بابی بیش نیست

توسن همت چو گردون تاز شد / ماه نو چشم رکابی بیش نیست

دانه مهر و بید سمندر گشت ما / حاصل برق اضطرابی بیش نیست

عشق در بزمی که ساقی میشود / خون دل خوردن شرابی بیش نیست

میکند شوخی و میلرزد دلم / آن کمر بیرنگ تابی بیش نیست

طرفه دور از کوی یارم کار و بار زندگیست / بیقراری همچو سیمابم مدار زندگیست

تا کجا بیگانه خواهی زیستن از ما بگو	زنده باشی ای که غمهای تو یار زندگیست
ناتوانی کاش بگذارد که آیم تا اجل	زندگی بر دوش من از ضعف بار زندگیست
غیر هستی نیست حایل چهرهٔ مقصود را	مانع سیر نظر اینجا غبار زندگیست
لخت لخت دل نصیب دشنهٔ قصاب باد	آرزوی نیش مژگان خارخار زندگیست
مستی دولت شراب زندگی گرمند باد	در شکنج گور بودن هم خمار زندگیست
مغتنم دار این دمی چندی که فرصت داده اند	زندگی گر نیست باری اعتبار زندگیست

کمان چرخ خم زور دست خورده است	دو ماهی مه و خورشید شصت خورده است
که میزند بهم این سنگ و آهنی در غیب	شرار صاعقه طور جست خورده است
نگه بسختی آیینه شد مقابل ما	صف سیاهی مژگان شکست خورده است
کشیدم به بغل گر نکرده موی دوست	بگو میان تو مضمون بست خورده است

بخون طپید دل و آشتی قبول کرد
خدنگ عربده چشم مست خورده کیست

چرا شریک بپرک میکشی دگری
می غم تو ز روز الست خورده کیست

کج کلاهی سنگ سر سبب شکنی است
گل بدستی کم حوصله ساغر شکنی است

فکر آزادی ز پابندی هستی عبث است
عزم پرواز گرفتار قفس پرشکنی است

گذر از وعده قتل من و نومید مکن
نو وفا دل شکنی بیش ز کو سر شکنی است

ظالم از صاحب دل صرفه نخواهد بردن
شیشه بشکنه گمان سنگ ستمگر شکنی است

کندن خوی بد از خاطر خود آسان نیست
بازوی نفس شکستن در خیبر شکنی است

صبر نگاه کجا تاب کلید آوردن
صبح عید آمد و بر میکده ها در شکنی است

گفتگو از لب شیرین که داری نیرنگ
طوطی کلک ترا منصب شکر شکنی است

از ما غم تو گرد برآورد الغیاث
نشنیده تو ناله ستم کرد الغیاث

لعل لبت دوای دل ماست بوسه
دیگر نماند حوصلهٔ درد الغیاث

عشقت ز زور بازوی خود هیچ کم نکرد
تا بر نداشت از دل ما گرد الغیاث

تا کی کسی براز نهان سینه خون کند
گردیده است طاقت ما فرد الغیاث

هر جا زر وفاست بمن آزمود عشق
گشتم ور امتحان چو محک زرد الغیاث

دیدی که مدارم بدلش هیچ در گرفت
گرمی نداشت این نفس سرد الغیاث

نیرنگ خورده ایم ز گردون غلط قرب
کج باخت این حریف بما نرد الغیاث

جز عشق یار هر چه بود در جهان عبث
شادی عبث الم عبث آه و فغان عبث

نشنیده هیچ ز چشم و نفهمیده هیچ لطف
دل باختیم هرزه بسپردیم جان عبث

ز رسم مباد حرف تو هم رایگان رود
ناصح مسیح با دل دیوانگان عبث

سنگین دلان بهیچ تسلی نمیشوند
بردیم عمر خویش بعشق بتان عبث

جمعی فتاده را که در افتد کسی بسر
شد محتسب به بزم خراباتیان عبث

گل از برای چشم تماشا شکفته است
گردید در بروی کسی باغبان عبث

هرسنگ از تو نیست دلت بلکه از کسیست
این قلب را مزن بمحک امتحان عبث

گلگشت بسیر باغ ما عبث
ساقی شده برای باغ ما عبث

در رفتن کوی یار ما را
شد آمدن و باغ ما عبث

از هجر بوصل او رسیدم
بر مرهم بوده داغ ما عبث

بی او شب تیره میتوان زیست
افروختن چراغ ما عبث

خون شود تا کی دل ما از خمار احتیاج
خیز تا غم بشکند آخر خمار احتیاج

عاشق درویش باشد همت اهل کرم | همت احسان عندلیب نوبهار احتیاج

هر که چون همتش محتاج را عزت دهد | در جهان هرگز نخواهد گشت خوار احتیاج

گوهر شهوار در گرد یتیمی بوده است | روی خورشید هنر پوشید غبار احتیاج

با نیاز ما مقابل گشته ناز حسن او | دیدنی دارد شد استغنا دوچار احتیاج

خانه این هر دو ویران روی این هر دو سیاه | احتیاج روزگار و روزگار احتیاج

باشد ای هر رنگ دستان زن بانواع سوال
بلبل صاحب زبان شاخسار احتیاج

حباب دم زند از فرق کجکلاهی موج | بروی بحر روانست حکم شاهی موج

سخن اگرچه گهر باشد اعتماد شکست | چه هرزه بافت پریشان زبان کوتاهی موج

ز عکس مهر رخت شعله زد دل دریا | کباب آتش آب خود است ماهی موج

خدا خلاص کند کشتی دل از طوفان | نمود گریه بچشم دگر سیاهی موج

بجنگ فوج سرشک که بحر می آید
که جوش است سراپا صف سپاهی موج

چه پیچ و تاب که دارد زعکس زلف کسی
بعین بخشم کم آشفته و نگاهی موج

ز ساحل است خطر بحر عشق را هر یک
کناره می شکند کشتی تباهی موج

شوق در نامه و پیغام نمیگنجد هیچ
این شرابیست که در جام نمیگنجد هیچ

همچو سیماب بجای دل ساخته ام
بتو در خاطر آرام نمیگنجد هیچ

دل بیاد تو فراموش کند غیر ترا
در نگین تو بجز نام نمیگنجد هیچ

رفتی و ما بتو همراه مسافر شده ایم
سفر دل قدم و کام نمیگنجد هیچ

طاقت ناله ندارد بفراق هر یک
قصه کوته کنم آرام نمیگنجد هیچ

مردم و نکردی تو کم از جور و جفا هیچ
بیرحم نیاری بدل از ذره جزا هیچ

گفتیم نگاهی کن و درد است پدیدت / ای سنگدل آخر چه بود از تو گدا هیچ

بیدادگران ناله ما نشنیدید / یا رحم نبوده است در آیین شما هیچ

گر شربتی از لعل لب خویش نبخشی / بیمار دل درد ترا چیست دوا هیچ

زاهد چقدر خام طمع بهر بهشتی / فهمیده ز عالم تسلیم و رضا هیچ

مستغنی یار است نیازی نشناسد / دل هیچ طپش هیچ اثر هیچ دعا هیچ

هر یک ز اخلاص و هوس هیچ ندارند

هیچ است باین شوخ ستم پیشه وفا هیچ

بوی گلشن بر دماغ ما هیچ / ناله بلبل بباغ ما هیچ

نرگسی مستی بما بخشیده است / موج صهبا بر ایاغ ما هیچ

نیستی پروانه تاب شعله اش / هرزه چندین بر چراغ ما هیچ

از می آتش نخواهی صرفه برد / پنبه مینا بداغ ما هیچ

ما بیاض وقت رنگامیزی میکنیم
در فراموشی چراغ ما صبح

خار و گل را از شراب جلوه داد
بر جنون باغ و داغ ما صبح

همچو ما خواهی شدن نیرنگ اسیر
آنقدرها در سراغ ما صبح

بشکفد دیگر ز شوق باده باغ صبح
برآفتاب خنده چو گل زد دماغ صبح

رو می زنم بجلوه خورشید طلعتان
رسیده ام ز چاک گریبان سراغ صبح

مهتاب چیست مرهم کافور زخم شب
خورشید پنبه شرر آلوده داغ صبح

یاد خمار وعده خاطر فرامش است
تا بسته ایم ما و تو ساقی چراغ صبح

پنهان صبوحی ز نگاهی کشیده است
پیداست سرخوشی شراب از دماغ صبح

خاکستری ز سوخته جانان بباد رفت
برنگ دیده ام سمن از دماغ صبح

در گلشن است گریه‌های قدح / میدهم جان برو نمای قدح

چند پیکانه خواهی از رباو [?] / ز جهر زر شد آشنای قدح [?]

می پرست است خود پرستی کیست / برنگ آینه شد صفای قدح

همچو مینا تهی کنم دل پر / بر نبندم سر اگر بپای قدح

از دم سرد تا صبحم گیر است / جوشش گرم می ربای قدح

نیست در صبوحیم ساقی / خیز دعای تو و دعای قدح

نوبهار است باده گر هر رنگ / گل شکفته است های های قدح

که خواند مطلع حسن خود از سفینه صبح / که گشت چاک گریبان تا قرینه صبح

نقاب شعله روی ترا نمی‌شاید / طلوع مهر تواند دریده سینه صبح

بجستجوی دل خویش صبحدم برخیز / که این گهر تو توان یافت در خزینه صبح

برآ به بام و شب انتظارم آخر کن … که آفتاب برآمد فراز زینهٔ صبح

هوای مستی عشقت بعالم آتش زد … شکست بادهٔ خورشید آبگینهٔ صبح

شفق کجاست ز دلها غبار میجوشد … که خوفت بسینهٔ شام جهان کینهٔ صبح

گشوده است ز زلفت گره صبا گستاخ … چرا نه نافه فروشد برخم ما گستاخ

گرفتم اینکه کند گوش کو دل و جرأت … که سر کنیم باو عرض مدعا گستاخ

نهال شد ز قدت سرو و زد برعنائی … مکن زیاده ازین قد تربیه گستاخ

بخلوت دل ما با تو بارها گفتیم … که نیست غیر خیال تو کس بما گستاخ

بآفتاب رخت چهره میشود ترسیم … نمودئی اینقدر آینه را چرا گستاخ

دلم که خون نخند خویش را بگو چه کشد … چنین که بوسه بیابت دهد حیا گستاخ

برون برو دل بیگانه ام ز خود دیگر … در آمد از در دم آن یار آشنا گستاخ

دارم ز گریه بی لب ساقی شراب تلخ
لخت دلی ز سوز جگرها کباب تلخ

که بوسه ام نداد و بدشنام هم خوشیم
خواهم شنید از آن لب شیرین جواب تلخ

در هیچ دل کلام تو واعظ اثر نکرد
وعظ توام بحث گوارا چو آب تلخ

خوش میچکد عرق ز جبین تو در عتاب
در مجلس خود فروختن است بقیمت گلاب تلخ

آن زود دست سنگ که آهم برو زند
کم رفته در خیال تو چشمم بخواب تلخ

بند اشتی جدا ز تو بیرنگ زنده است
بر هیچ آفریده مبادا این عذاب تلخ

اطلس دولت اگر بابت تجمل بافتند
فقر را هم خرقه از صوف توکل بافتند

خط عنودن کشت مژگان گران خیز ترا
فرش خواب سبزه از سنجاب سنبل بافتند

گر نباشد وهم عریان از لباس هستیم
این قبا را هرزه بافان تخیل بافتند

غنچه را شد تنگ بر اندام تشریف بهار
شاهد گل خلعت او چشم بلبل بافتند

اهل دنیا را بقید افکند اسباب غرور
گردن این سرکشان غل خواست در غل یافتند

قدر نادان را نیفزاید لباس خوش قماش
خر خر است از اطلس و زربفت گر جل یافتند

مزرع طول امل را بار نبود حسرت و فکر
پسته تا رسته شد جیب تأمل یافتند

رنگ گرداند از قبای تنگ عیش نرگس
پیرهن هر رنگ تر از نکهت گل یافتند

کجا حیرت پرستان را ز فیصل میتواند شد
چه شد آیینه صیقل زد بخود دل میتواند شد

پریشان اختلاطی هر زنگم میزند دل
کمان ابروش هر گوشه مایل میتواند شد

نخواهم رفت بر بازوی ال حرز بی ناگاهی
ز شمشیر تو زخمم تا حمایل میتواند شد

ندارد طاقت تجلیه دل خولاو می باید
گر آیینه با روت تقابل میتواند شد

صدا گل گرد از نخجیر من از خویشتن رفتم
سبکروح جنون را ناله محمل میتواند شد

ریا کشت عمل را برق خرمن میتواند شد
نگشتی تخم اخلاصی چه حاصل میتواند شد

قدمگاه جهان هر رنگ پا نغز است میدانی | غلط فهمیده خواهی کرد منزل میتواند شد

بمطلب برد پی دل احتمال این و آن کم شد | یقین آئینه را پرداخت زنگار گمان کم شد

غلط منگر حبابستان موج وهم میجوشد | ازین دریای امکان چه پیدا شد همان کم شد

سراغ او می بام چو عنقا با همه شهرت | جهانی نام و دل دارد بلب اما نشان کم شد

نظر تا خیره از خورشید شد آب می بندد | نهان از بس که گردید آشکار اینجا عیان کم شد

تنزل نیست شخصی را که بر بام فنا باشد
شدم نیرنگ بر سقفی که ذره نردبان کم شد

بشر شرزه گر سازی مقابل میتواند شد | دلت این نفرت چه میگوئی تو از دل میتواند شد

برنگ بوالهوس آئینه هم زنگاری می بندد | اگر خط میکشی این نقش باطل میتواند شد

بفیض اهل همت عیب محتاجان هنر گردد | کرم کن گوهر آب روی سائل میتواند شد

نه بندی دل بحسن‌بری کاین بنا محکم نمی‌بینم
جهان نقشی بود بر آب بر آن دل میتواند شد

نمیسازد کس آسان تلخی جان کندن ما را
مگر کوهی که آن شیرین شمایل میتواند شد

نظر بر گیر از خود گر چه باشد با تو آن جمعیت
که تا در دیده موئی هست حایل میتواند شد

همینم خون بهای خویشتن هر یک بس باشد
که خونم زینت دامان قاتل میتواند شد

دود داغ دل ما سرمه آواز کنید
آتش خامش این لاله گل راز کنید

شعله شمع بهار پر پروانه بود
مژه با آن رخ افروخته گلباز کنید

عهد رعنائی آن قامت موزون رنگین
گل بغربال سر سرو سرافراز کنید

پرده گوش دل آهنگ صدائی دارد
بست ز نغمه ز خاموشی اگر ساز کنید

دل ز نیرنگ ستمهای شما بوقلمون است
کاش ای خوش پسران جلوه یک انداز کنید

شاه خوبان من امروز چمن گلگشت است
بلبلان بال هما شهپر پرواز کنید

تیغ نازت آنچنان کشته بیداد شماست | خاک بیرنگ زیارتگه ناز کشید

سرو را در بر کشیدم میتوان از من سر کشید | سایه بندی نشستم برگ او خنجر کشید

نو بهار آمد که گل هم جام زرین میکشید | بعد از این در بر توان ساقی سمین بر کشید

گرچه بدمست ست نتواند ز دل بیرون شدن | شیشه با دام صیدان پی پیکر کشید

سر نیاهش بست و داد از آفت فصل خزان | بلبل ما تا بسر خود را بزیر پر کشید

شیشه گو ساغر کجا غیر از شکستن چاره است | گل بخون توبه ما از بغل محضر کشید

جبهه صندل سای ما بی تو دارد جرعه | بی لب ساقی خمار ما بدرد سر کشید

نقش رنگین میکشید در هر زمین هر غزل
خامه بیرنگ را باید بسیم و زر کشید

با تیغ طلب از کوه غم این اثری چند | ای ناله خموشی نشدی ز دو سری چند

غیر از نفست راه عدم را کتلی نیست / آسوده فرود آی که زیر و زبری چند

از نسخه نخواندی سخن از کس نشنیدی / با دیده و گوش اینهمه کوری و کری چند

از جوی گدا دولت آبی نرسیده است / مینا نشدی آینه آیین جگری چند

در چارسوی عشق تو زاهد چه کاری / جا تنگ کنی بیهده فرتوته خری چند

فریاد ز بیرحمی تمکین تو فریاد / چند از دل بیتاب منت بیخبری چند

عالم دل و دین داد بتاراج مبادت / زنار نه بندیم بآیین تو کمری چند

پیغام مسیحای لبش باز نیاری / قاصد خبر مردن ما را نبری چند

بیخود شو و دیدار طلب نیست بحیرت / از دست توان داد دل آینه گری چند

بیرنگ شیرین سخنی مصر گرفتی / شور افکن ایران شو و شوروری چند

دلم ز شعلهٔ دیدار او خبر باشد / بهار جلوه در آینه بیشتر باشد

چه صید هستی موهوم گشته‌ام که مرا / قفس چو طایر تصویر بال و پر باشد

سماع دل بود از نغمهای خاموشی / صدای کاسهٔ طنبور درد سر باشد

فتد بدوش تو دستار محبت چه کسی / بزیر بار یقین ست آنکه جز باشد

به بزم ساقی ما میگساری آسانست / نهد بر آتش می هر که را جگر باشد

شگفته رو بود اینجا بهر سحر هر کس / چو غنچه در گره هر کسی که زر باشد

دل فقیران بکف کرفتن غنی تا کس نمیتواند / که عنکبوت مگس تا شکار کرد کس نمیتواند

بموج خیز حوادث اینجا اگر فتادی مشو گریان / سبک خرامی بروی دریا کسی بجز خس نمیتواند

سخن از آن بچه خنائی بخون نشست ز غنچه نارسایی / که وصف و غزل سرایی شود مخمس نمیتواند

بمشکلی طرفه تا که افتد کسی که در عشق اقدم زد / نمیتواند به پیش آمد گریختن پس نمیتواند

بنقش هر رنگ آسمان زد دل از چه آئینه ساخت جو ور / که ساده بودن بزیر سقف چنین مقرنس نمیتواند

منم احرام کعبهٔ دیدن نگری چو گرد طپیدن | که نسبت آسمان نجو در رسیدن بجز خدا رس همت مستوام
نه یاد و بیم و امید دارد نه رنگ عاشق چه دید دارد | صدای هل من مزید دارد ز بیکسی بس مستوام

بهار نیرنگ غیب گلشن کجا و سعی تلاش گفتن
طبیعت کس حریف گشتن بفیض قدس مستوام

کند مهر و وفا عاشق امتحانش لرزد | سوال بوسه رسد بر سر زبانش لرزد
نگاه گرم بتابد ز آه سرد برنجد | که پیچ و تاب خورد همچو مو میانش لرزد
دلم دو دیده بدست اختیار خویش ندارم | چو کم سوار که از کف رود عنانش لرزد
بگرمی غم و با سرد مهری تو بسازد | مریض عشق تو وز استخوانش لرزد
مباد مردن او وهم بشنید باز نیفتد | شهید تیغ تو بر لب بود روانش لرزد
ز بیم آنکه برنجد دل تو آه بلندم | برنگ برق بود سر بر آسمانش لرزد
سخن ز نازکی آن کمر کسی که نویسد | قلم گرفته چو سر رنگ در بنانش لرزد

سحاب مست هوا گشت و گریه سامان کرد
توان بکشتی صهبا علاج طوفان کرد

بخواب غنچه خیال تو دوش تنگ ببر
شکفتگی گل ما را عجب پریشان کرد

بهار حسن تو آرد بجوش ساغر می
تو باده خوردی و آینه گل بدامان کرد

جگر چو لاله اگر چاک چاک سازد کس
وگرنه در کمر یار دست نتوان کرد

ز راز عشق شد اسباب عشرتم غماز
چو پسته خنده من زخم دل نمایان کرد

فکند فاخته وش طوق گردنم مجنون
کسی که سرو قدت را چنین خرامان کرد

گل مراد بسر زد درین چمن هر کس
چو غنچه هر که سر خویش در گریبان کرد

تا نمک زد خنده از لعل تو در پرواز بود
خار خار بوسه در دل چنگل شهباز بود

سایه پنهان تو امشب یکصدای پا نداشت
چون نی از تارها دل گوش بر آواز بود

در بهار عالم دل فرصت فریاد نیست
خامشیها عندلیب گلستان راز بود

دل پریشان نغمه آشفتگیهای خودست | تار گیسوی کسی ابریشم این ساز بود
دیده و دانسته عاشق میگذشت از زیر تیغ | خاک گردیدیم و یا پا بر سر انداز بود

مرده طبعان را تواند گفتگویت زنده کرد
سحر بوده ست این سخن یا رنگ اعجاز بود

بدیر و کعبه دل عشق آشنا نرود | کسی که رفت بکوی تو هیچ جا نرود
بشام سایه زلفت قفس گرفتار است | دگر بسیر چمن صبحدم صبا نرود
زباغ و راغ تماشای بیخودی گل کرد | کجا رود دل دیوانه تا زجا نرود
شهید تیغ وفایم بقاتلم گویید | که رنگ خون من از دست چون حنا نرود
شفای من بلب لعل روح پرور اوست | بکش طبیب مرا در پی دوا نرود
ز تیر هم نگذر بیخبر دلی دارم | که خاک گرد ز آیینه اش صفا نرود
بتار نغمه مبند از وجد من پیرنگ | بعالمی که ز خود رفته ام صدا نرود

مستی را که خمارش نبود دل زد و برد
فرصتی داشت اگر عیش چمن گل زد و برد

سرو را بندگی بود نصیب قمر است
حسن گل عاشقی داشت که بلبل زد و برد

چشم شوخ تو بمژگان دل ما کرد شکار
صید شاهین چه سبک بود بچنگل زد و برد

غارت آشوب هجوم سپه حسن توایم
زلف پیچید و بر آمد خط و کاکل زد و برد

ساغر و شیشه برد چشم ز نامخموران
جام تا قهقهه زد و شیشه بقلقل زد و برد

رنگ تا ریخت دو صد غنچه گل طرح کنان
مفت هر رنگ که بردار تو گل زد و برد

بسمل غمزه ما سنبل را نوی تا پل زد و برد
رفت طغیانی سیلاب که جدول زد و برد

رتبه نیست بگلزار جهان نرگس
منصب عاشقی بود که بلبل زد و برد

مینوا می سر زلف بچه امید زند
تا بزنجیر جنون بود که سنبل زد و برد

کس ازین راه نیازان بسلامت سر برد
طره تا عرض دهد شعبده کاکل زد و برد

کار ما عیش بنصرت خدا امید اند | دل بدامان تهی دست توسل زده اند
طاقت گفت حریف تو فسونگر گردد | اگر از لطف نهان با بد تغافل زده اند

گفتمش در خم چوگان سر هر یک بهر
گفت این گو ست کجا بسر تجاهل زده اند

زلف و کاکل خامه مشکین طرازم داده اند | تا کجا اندیشه دور و درازم داده اند
میکشم با قامت خم همچو کمان ناز از | اینقدر با زور بازوی نیازم داده اند
امتحان من معیار وفا دیگر مکن | با ز تا در توبه الفت گدازم داده اند
عالمی شد خاک و من بودم غبار خاطرش | در چنین بی اعتباری امتیازم داده اند
عشق را گشتم علمدار و جنون را پیش خیل | ترکتاز اشکی و آهی سرفرازم داده اند
حیرتم محو صفا پردازی روی کیستی | در خیالش تا دل آیینه سازم داده اند
سر بمهر خامشی هر رنگ دارم زمزمه | باده از مهر خموشی جامهای رازم داده اند

بر سر ساحل چو کشتی چند لنگر بازنید
غوطه چون گرداب گاهی در دل دریا زنید

آنطرف باشد ز دنیا و ز عقبی کوی یار
این دو سنگ راه را یکبار پشت پا زنید

حسن بی مشاطه دیدن از گل خودرو خوش است
باغبان گر باغ را دربست بر صحرا زنید

سر بجیب بیخودی سیر بهشت دیگر است
بر گل و خار چمن دامان استغنا زنید

عشق رسوا تر شد از محجوب طنازان حسن
اندکی طرف نقاب از چهره بالا زنید

میکشان ما هم حریف بزم گاهی بوده ایم
همچو نسیم گل بساغر خنده ای با ما زنید

نازکست ای محتسب سامان شکستن با ادب
شیشهٔ دل چند بی پروا نه بر خارا زنید

هوا ز جوش آتش با خس و خاشاک برد
خزان رسید آشیان را بلبل بیباک برد

کجانه می پرستان چون گل شکفتی آرد
مباد ابر رحمت سایه را از تاک برد

ندارد دگر نصیب از سیر گل محروم کند ارس
ز خار خشک زاهد را بگو مسواک برد

برنگ شعله گر آئینه خاکسترنشین باشد
غبار شوخی او دیده نمناک بردارد

بطوطی صفحهٔ آئینه خواندن دارد آسانی
ز خطش دل سواد نسخهٔ ادراک بردارد

جنون ما رفیق کاروان اشک میگردد
ز رنگ جیب تا اقلیم دامن خاک بردارد

چو من برنگ از صهبای معنی هر که ساغر زد
بجای خوشه انگور دل از تاک بردارد

گل بسر شیشه به هر خنده بلب می‌آید
ساقی امروز بسامان عجب می‌آید

خواب تا صبح چه امکانست که آید بخیال
آمدنهای تو روزی که بشب می‌آید

بزم ما نام خدا آمد و رفتش رنگین است
میرود محتسب و دختر عنب می‌آید

برو در پیر مغان باش که مقصود دو کون
می برد هر که برین در ز طلب می‌آید

رو بپوشش از من اگر آئینه خواهی دیدن
گریه آلوده نگاهم بستم جلب می‌آید

زلف تکلیفی زنار و رخت مصحف حسن
کافری از عجم ایمان ز عرب می‌آید

ای شه مملکت حسن چه صاحب جاهی ‌ ‌ نتوان دید بسویت که ادب می آید
نشوی تنگدل از گردش گردون آخر ‌ ‌ شام غم میرود و صبح طرب می آید

تا چه دلبری ز دل و دین بنازش هنر تنگ
ننگ عار نگر بید ادب می آید

خواب خط تو سبزه گلشن خیال کرد ‌ ‌ آیینه شبنم ز عرق انفعال کرد
جایی که بوسه شکر بخشیت حرف تلخ ‌ ‌ از بهر یک جواب توان صد سوال کرد
پرورده است سایه ناز تو سرو را ‌ ‌ قمری خیال قد تو در زیر بال کرد
سرمشق طوطیان شکر ریز شد سخن ‌ ‌ ما را حدیث لعل تو شیرین مقال کرد
دل برده است از همه خوبان یک نگاه ‌ ‌ آیینه با رخ تو چه صاحب جمال کرد
آشوب فتنه گل سیر یک جلوه است ‌ ‌ مطرب که نغمه سر زد و صوفی که حال کرد
ظالم بیا که هجر تو از حد گذشته است ‌ ‌ بگذشت طاقتی که توان عرض حال کرد

هر رنگ ما بمصرع معجز نوشته ایم	رعنا قد تو گلشن معنا نهال کرد
نی او نه همین لاله می از خون جگر زد	گلدسته صد داغ دلم نیز بسر زد
پرسید کجا میروی آن شوخ به رمزی	گر منع توان دست بدامان شرر زد
خوابی که شوی سبز بهارست بیا نیز	شاخی که کج افتاد سر خود به تبر زد
مست است و ز خود بیخبر و عربده سر کن	زد باده بجایی که ندانم چه قدر زد
گفتیم رها نیم دل خویش ز زلفش	آن شوخ نگاه از مژه دامن بکمر زد

هر رنگ بیاد تو ز داغ باده گلگون
جایی که چو گل خنده بخورشید سحر زد

خواب آشفته خیال شب گیسوی تو بود	چاک چاک دل ما شانه کش موی تو بود
غنچه گر دارد هوس کام تبسم شیرین	گل همه خنده بذوق لب کم گوی تو بود

کشت از جلوهٔ رعنای تو شمشاد خجل
سرو آزاد ز غلام قد دلجوی تو بود

شش جهت کعبهٔ دیدار بود چشم مرا
گردش قبله‌نمای نگهم سوی تو بود

آنانکه خال چشم ز ما نوشته‌اند
چون موج روی صفحهٔ دریا نوشته‌اند

عنوان نامه خط پشت لب ترا
خواندم ز خضر سوی مسیحا نوشته‌اند

طغرای خاکساری ما از خط غبار
چون سر نوشت نقش کف پا نوشته‌اند

خوش مصرعی بمصرع دیگر رسیده است
تا سرو را بقد تو یکجا نوشته‌اند

مشکل دقیقه‌ایست گشودن نمی‌توان
حرف از دهان تنگ تو گویا نوشته‌اند

امروز باده خوردن ما را مرحمی
زاهد برات رزق تو فردا نوشته‌اند

برنگ آه تا ز قد او بلند شد
تنخواه ما بعالم بالا نوشته‌اند

گوهر رزق صدف قطره تقدیر چکید
طفل تا باز گشاید دهنی شیر چکید

به چمن جلوه بهار از دم شمشیر چکید
لاله شد قطره خونی که ز نخجیر چکید

نیست از نامیه درد تو دل گرسنه چشم
جگر گریه ندیدی چه قدر سیر چکید

گریه مهر لب او گود که از نامه است
خون لعل از جگر کان به چه تاثیر چکید

چه کند با دهن تنگ تو حرفم چکند
خون شد آخر سخن و از لب تقریر چکید

قطره ام ز آتش شوقت چو نیستان جنون
به تبی سوخت که آب از جگر شیر چکید

زاهد خشک کجا دم چشمی به رنگ
دیده اشک که از دیده تصویر چکید

آن شمع شعله پروری شد
پروانه بگرد سر پری شد

خوابیده بدل خیال چشمت
بیمار ز ضعف بستری شد

ون فاخته گشت سرو گوگو
آه از قد او صنوبری شد

میخانه بود بهشت آدم — تا میکده زاهد از خری شد
آتش زده در حریم جانم — این بتکده دیر آذری شد
کی شیشه دو چار باده هندی — آیینه که مهر خاوری شد
پوشیده لباس زعفرانی — گلزار بهار جعفری شد

چون حلقه بگوش گرد هر یک
گویا بسخن تو زرگری شد

دل طپیدن از آرمیدن ساز کرد — آرمید بهنا طپیدن ساز کرد
می نوشتم نامهٔ با شیرین لبی — خامه را کاغذ مکیدن ساز کرد
در لحد هم برده ام داغ ترا — لاله از خاکم دمیدن ساز کرد
خامشی یک پرده پست آهنگ شو — تا ز او گوش شنیدن ساز کرد
تا کجا بر تنگ ضبط راز دل — غنچه هم جیبش دریدن ساز کرد

حلقه‌های شکن زلف تو بر روی سپید
سنبلستانست گرو سر زده بر بوی سپید

چشم بد دور ز سیمین تنت ای جامه تنگ
حرز زر از رشته سیه بند به بازوی سپید

بست الماس دل از تکمه گریبان ترا
صبح و خورشید تو در جیب تو و گوی سپید

هست دردانه که آویخته است از گوشت
زبناگوش تو چون شیر چکد خوی سپید

خال بر گوشه رخساره چرا بنشسته است
گر سیه را ننشانند به پهلوی سپید

عاشقی درد نهان می باشد
دل طپیدن خفقان می باشد

ز نشستن به تو محالست محال
دوستی دشمن جان می باشد

شیشه شد سنگ مشو شیشه دو تا
سبک است آنکه گران می باشد

با قد خم شده‌ام گوشه نشین
چله درخورد کمان می باشد

انتظارت ز گلستان گل کرد
چشم نرگس نگران می باشد

نکهت پهلوی دل بشنیند | تیر نزدیک نشان می باشد

مگذر از تربت با بیگانه | آشنایی نه چنان می باشد

دیدن حالت بیرنگ مپرس
که عیان را چه بیان می باشد

که بچاک دل و کاشانه رفو می آید | آنچه ناید بگمان کس از و می آید

گل بنازدهش عزم چمن می بندد | سرو با مان بسیر لب جو می آید

نافه خون بسته غزالی سر صحرا دارد | سنبل آشفته که آن غالیه مو می آید

فکر ما تاراج بدل فوج تغافل برکاب | چشم بد دور زبانان نکو می آید

زاهد شهر که شب دُرده بدوش آمده بود | دیدم امروز که بر دوش سبو می آید

چشم ساقی چه می افکند بساغر بنگ
بسرم نشئه سرشار زبو می آید

کرم یاران که دو عالم به یک کام کنند
خبر دارد ره چو غباری فلکش نام کنند

باده خون جگر ساغر اول نوشند
بیخودانی که می عشق تو در جام کنند

ساقی شوخ کجا رفت که گل هم شوخ است
سوی بیرحمیش از باد و سه پیغام کنند

بجام و شیشه که ساقی شراب میکردند
بروی آتش می دل کباب میکردند

بهر شوخی طفلی که یار خویش است
نخوانده سبق و ورق از کتاب میکردند

تغافلت چه بجبرت سپرده نظاره
ندیدی آینه در دیده آب میکردند

ز دوری تو بآهنگ ناله مطرب دل
ز داغ دل اثر آفتاب میکردند

ز صبح دانم ولی شام دیده‌ام بیرنگ
که زلف از رخ خود چون نقاب میکردند

نه شه اقبال و نه تدبیر و نه زیرم کردند
دل ز کونین غنی گشت فقیرم کردند

محبت پریشان است در تلاش مستان است　　او هم آخر انسان است طالع آزمون گردید

مطرب جنون آهنگ گرچه می‌نوازد چنگ
طبع نازک هر رنگ تار غنون گردید

ساده آیینه روی توجه املا دارد　　که ز خط پشت لب طوطی گویا دارد

دود آهم بهوا دام پری می‌چیند　　بسرم سایهٔ آن زلف چلیپا دارد

لذت درد ترا می‌چشد از سر تا مو　　بند بندم که چو نی ناله ز اعضا دارد

جان هم در عوض بوسه و منت بکشیم　　که لب لعل تو اعجاز مسیحا دارد

گر لبی تر کند از باده علاج عشق است　　زاهد ما که بسر خشکی سودا دارد

کشتی باده طلب دارد چشم مستش　　گوشه هست که بر لب دریا دارد

قلقلش آیینه دار گل ساغر شده است　　بخت سر سبز همین طوطی مینا دارد

نمک شک کبابم ز شکر خند کیست　　گل ساغر ز نسیم عیش مهیا دارد

دل دیوانه کجا رفت که از کار نشد | باغ گل دارد اگر میکده صهبا دارد

جای دل خالی اگر نیست به نقش برنگ
گر بماند ز پریشانی خود جا دارد

نخواست خواستها چه سر انجام میشود | ناکامی فنا شده کان کام میشود

ناگفته حرف عشق بانجام میرسد | آغاز دایره کل انجام میشود

انسان ز ترک حرص و هوا بر هوا رود | این خاک به رفته رفته لب بام میشود

من کهنه می پرستم و از بعد مردنم | خاکم اگر سبو نشود جام میشود

عفت نفس پاک که نگین بر و خنیه نکرد | چندی به ننگ ساز همین نام میشود

رنگ شراب حسن ترا نو بهار کرد | چشمت ز می شکوفه با دام میشود

ناگفته حرف عشق بانجام میرسد | آغاز دایره کل انجام میشود

پوشید زلف عارض او تا نگه کنیم | هر رنگ صبح طالع ما شام میشود

از خط کشید طوطی بابال و پر کشید	مژگان چشم آینه دیدم که سر کشید

بی صندلی رخی که گلاب از عرق کنند	صندل بسرم بسنگ زدود درد سر کشید

درماند در میان تو مانی و عاقبت	موی کرست فاصله یعنی کمر کشید

دل گل بسر زداغ تو زد سر تو دوست	هی لاله کارش از تو بخون جگر کشید

خورشید شبنم گل شمع تو شود	بوی زدود با گریبان سحر کشید

البته سر بعنان تو زنهار	دست دعا که دامن پاک اثر کشید

سحر حلال یا سخن اعجاز بوده است
هر نکته نوک کلک تو باید بزر کشید

صاحبدلان طلسم چه تاثیر بسته اند	قلب جهان بنسخهٔ اکسیر بسته اند

خاموشت بصورت تقریر بسته اند	تهمت بمعنی لب تصویر بسته اند

صوفی توان برید زکوی من و سماع	برساز تا بوی از دم شمشیر بسته اند

آسان توان گذشت ز آب روان عمر
قامت خمیدگان پل تدبیر بسته اند

آشفتگان زلف تو دیوانه خوداند
سنبل بدود ناله ز زنجیر بسته اند

خوبان ز ناله سحر با حذر کنید
دست دعا بدامن تأثیر بسته اند

هر بیت جزو اعظم صبح بهار فیض
این نسخه را برای طباشیر بسته اند

مضمون شوخی نگهش نا شنیده نیست
این نامه را ببال و پر تیر بسته اند

در گریه های واعظ خود بین اثر کجاست
نقشی بر آب عالم تزویر بسته اند

تا کشتیت بساحل تدبیر بسته اند
راهت ز چار موجه تقدیر بسته اند

طوطی خطان ز جوهر آیینه در نظر
محمل ز خواب سبزه کشمیر بسته اند

هر رنگ سیر گلشن دل کم کسی کند
این در بروی عالمی از دیر بسته اند

مهر تو آتشی که بهر سینه منظور میشود
آیینه پاک دیده او کور میشود

خبردار سربلندی ارباب عشق نیست / هر کس که گفت راز تو منصور میشود

حیف آن دماغ خشک که در زهد صد شکست / مفت کدو که کاسهٔ طنبور میشود

چشمت چرا بکشتن من دیر میکند / خونم شراب نرگس مخمور میشود

در مشرب قناعت تجرید پیشگان / جام سفال کاسهٔ فغفور میشود

زاهد گمان برد که بدرگاه در زند / نزدیک میشود چقدر دور میشود

خون میچکد ز گریهٔ شمع مزار او / زخم شهید ناز تو ناسور میشود

گر اینچنین بجنبش مژگان شکسته دل / آیینه پیش خانهٔ زنبور میشود

بر رنگ دل ز جمله جهان صلح گفته‌ایم / با کافران نوخط لاهور میشود

کجا شود گل اگر می خورد باو مانند / که مهر هم نشد آن روی شعله خو مانند

بتنگی دهن او سخن نمیگنجد / دقیقه‌ایست نهان سرّ گو مگو مانند

چه کم ز باده بود خون محبت خوردن
رسیده است بدور شکم سبو ما بند

بهم رسانده لبی اشک گلستان سیرم
بپای بوسی سرو قد تو چو ما بند

بپرس شوخی مژگان او ندیدیم
چه کرده است بچاک دلم رفو ما بند

نگاه گرم تحمل نمیکند بر تنک
میان یار که خورده است تاب مو ما بند

گلشن حسن تو در نو آنکی ایجاد کند
سایه را طرز خرام تو پریزاد کند

سرو و گل بلبل و قمریست بدام تو اسیر
کس چه سان دل ز گرفتاریت آزاد کند

از صفای خط و خال تو شود عکس پذیر
ورق آینه را کاغذ بهزاد کند

صبح با پنجه خورشید نیارد کردن
آنچه رخسار تو با سیلی استاد کند

نسخه منت که منقش کند از خون پری
کس چرا غمزه شوخ آنهمه جلاد کند

بنتهای عرب خوبان ز شاعجوزای
گر نگاهی نفسی خاطر ما شاد کند

نیست بهتر ز فضای قلم آرامگهی
گر غمت خواست که عشرت کده بنیاد کند

از حق صحبت دیرینه و آیین وفا
گر فراموش نکرده است ز ما یاد کند

گر گشاید مژه‌اش دست تظلم بر تاک
گوشه امن دل ما ستم آباد کند

چشم برهی مژده دیدار میدهد
قاصد خبر ز آمدن یار میدهد

آیینه را بخلوت خود بار میدهد
خوانده است درس ناز بتکرار میدهد

پرسیده ز درد دلی گوش کرده
حیف از کسی که دل بتو دلدار میدهد

از ناله گره شده چشم اژدها
نخلی که گل نکرد کجا بار میدهد

ظالم خمار دور خط آخر کشیدنی است
جامت هنوز چشم فسونکار میدهد

از خاک طرز حسن مکافات یادگیر
کم از تو می ستاند و بسیار میدهد

بر گل نظری خون دل آشام ندارد — دارم شرابی که گل جام ندارد

گمنامی ما مایه وصل است بهر سید — عاشق بسر کوی کسی نام ندارد

تا تنگ نگیرد به بر خویش حیات — دل در بغلم یکنفس آرام ندارد

از رنگ فراموش مکن لاف صفا چند — ای آینه صبح تو مگر شام ندارد

گرد سر خود گرد چو پرگار که بینی — چون دایره آغاز تو انجام ندارد

عقلست که در مصلحت افکنده جهان را — دیوانه شدن اینقدر ابرام ندارد

تکلیف شکیبایی هر رنگ محال است

کاین شیوه ندارد دل ناکام ندارد

سحر به باغ نقابت ز گوشه وا شد — گلی شکفت که گلشن بهار سودا شد

ربود لنگر دل کشتی نگاهی چشم — که سیل گریه من رفته رفته دریا شد

دلم گداخت چرا رقت دلت نشود — همین که باده شد انگور سنگ مینا شد

دلم دو چار تو گردید گفتگو سر کرد
چو طوطی که در آینه دید و گویا شد

گواه پستی همت بس است کاخ بلند
بود ز بی ثمریهای نخل شاخ بلند

گشایش از در دل خواه و سرفرازی ازو
که نیست هیچ دری چون درش فراخ بلند

هزار پاره و هر پاره مبتلای یعنی
دلم چو شیشه که افتد ز سنگلاخ بلند

حذر کنید ز برگشتگی طالع اوج
بلیه آمده تصحیف امتناخ بلند

شکم نموده چو مستسقی انتفاخ بلند

سخن بلاشی بیرنگ کم ز جادو نیست
اگرچه سحر ندارد بسرو شاخ بلند

در آن دیار که از خود خبر نمی باشد
بغیر اشک روان نامه بر نمی باشد

اگر وفا نبود رسم دلبری حیفست
نگار گر بمن عاشق نظر نمی باشد

نمک بر آتش لعلت بزخم دل زده‌ایم
کباب گشتن ما بی جگر نمی‌باشد

هزار دل بنگاهی نمی‌خرد مغرور
گران فروشی حسن اینقدر نمی‌باشد

بهر طپیدن دل صد قیامت آمد و رفت
شب جدایی ما را سحر نمی‌باشد

ز روی صاف تو پای نگاه می‌لغزد
باین صفا که تو داری گهر نمی‌باشد

ز قامت تو نچیدیم نوبری هرگز
مگر بنخل تمنا ثمر نمی‌باشد

چو مو بتاب رود از نسیم نکهه شود
بنازکی میانت کمر نمی‌باشد

ملاحت ای لب لعل ترا نمک پرورد
حلاوتی سخنت در شکر نمی‌باشد

مده بگریه مرا تشنه کام وصل توام
علاج خشکی لب چشم تر نمی‌باشد

ترانه زد گل و بلبل ز شعر من بر تک
غزل سرایی ازین بیشتر نمی‌باشد

تخم وفا ز سینهٔ بی کینه گل کند
چاک دیار دو پشتی آینه گل کند

از شور و ناز خاطر اهل زمان مترس
هرجا که مهر کاشت کسی کینه گل کند

ساقی بهار ساغر می بی صبح گل بکرد
از زهد خشک هم شب آدینه گل کند

آمد بهار و سیر گلی عهد بسته ایم
شاید شکست توبهٔ دیرینه گل کند

عریان تنی است پیرهن صوفیان آب
موی تن تو خرقهٔ پشمینه گل کند

بام فنا بلند و دولت پست همت است
که با نفرق خویش بهر زینه گل کند

بیخود اگر قدمی نهی ز عروج فنا خبر نشود
دو جهان پس سر فکند دولت ره بیخودی ز تو سر نشود

ز فروغ لالهٔ عشق دل سخنم همه شب شوی آتش زر نشود
که بهار شکفتن باغ کند بی گل داغ جگر نشود

نشنیده دل تو پیام جل شده معرکه بین خرد و جدل
چه قدر به باغ تو هست خلل چه خیال که گوش کر نشود

بنشین به دل دو گوشه کنکه همین با خبرت ز اوج شرف
نشنیده کسی که به کنج صدف ننشیند و قطره گهر نشود

گر بزور نرگس چشم تو دل ساغر زند
جام را آئینه را از جسم اسکندر زند

در هوای نوخطی پرواز طوطی میکشم
مرغ بی بال و پر ما فال بال و پر زند

مست هوشم داشت چندی رازدار بیهائی
گر زبان بیخود بی حرفی مبادا سر زند

هر چه با او باد دنبال نگاهش میکشم
ناوک اندازد سنانها بشکند خنجر زند

ترکتاز شوخی چشم سنان مژگان او
طرفة العینی صفی را بر صف دیگر زند

سرو سر افکنده قدش اگر مینا شود
گل خمار باده رنگش اگر ساغر زند

بر سر موی شهید عشق دارد زبان
حرف مژگانی که با او دل نشتر زند

سنبل آه پریشان با طهار سر زند
تا صبا گستاخ گیسوی ترا ابتر زند

تسبیح الله بر زبان هر رگ سر تا پا دو
مهر او تا حلقه بر درگاه پیغمبر زند

سرمه بر شوخ نگهش قدر حیا می‌شکند
شکن طره چنین خاطر ما می‌شکند

زلف بر عارض وکاکل بقفا می‌شکند
گل بر آن گوشهٔ دستار جدا می‌شکند

سر وعده شکستن نگرفته‌ست هنوز
اندکی طرف کله نام خدا می‌شکند

دشنه تیر است مزن بر دل ارباب هوس
سخت جائی صف مژگان ترا می‌شکند

دل را بتار سنبل تسخیر میتوان کرد
دیوانه را بگیسو زنجیر میتوان کرد

آینه میگذارد چون میشود دل ما
یاران خیال او را تصویر میتوان کرد

انصاف نیست اینجا یاران تبسم ظرف قند
شرح جدائی او تقریر میتوان کرد

طوطی رسانده خطی از رخ بخط سبز
آینه از نگاهی کشمیر میتوان کرد

زلفت وابرو وخطت در مصحف جمالش
آیات متشابه را تفسیر میتوان کرد

چون شانه زلف او را در چاک دل کشیدم
شب دیده‌ام خوابی تعبیر میتوان کرد

جز بوسه زخم آن کاری دگر ندارد
تیر نگه بچه افتاد تدبیر میتوان کرد

هرچه با ما باد تسخیرش کنند
کو دل دیوانه زنجیرش کنند

بوی گل باد صبا از بهار
خانه دیوانه بتعمیرش کنند

گرده از بال عقار بخشند
نیست آن رنگی که تصویرش کنند

میرسند از آنجوان ساغری
گر سر خود نذر شمشیرش کنند

حل شد آیات زلف خط بما
مصحف روی تو تفسیرش کنند

میشود هر یک حکم انداز بخت
گر بتان آماج یک تیرش کنند

دانه گیسو زنجیر حلقه چشم تو شد
نرگس پهلوی شب و حلقه چشم تو شد

از برای عدل انصاف هر شب آگهست
ظلم سنجی را ترازو حلقه چشم تو شد

جانب هر کس که بیند میرود از خویشتن
خلق را بیهوش دارو حلقه چشم تو شد

خواستم حسن تو بشمرم تا و کم از دل گذشت
نصف این تحریر از و حلقه چشم تو شد

گوشه‌گیر این انجمن بی فتنهٔ آشوب نیست
باعث بیداد هر سو حلقهٔ چشم تو شد

سامری گوساله را اینجا نماید بوالعجب
اوستاد فن جادو حلقهٔ چشم تو شد

حیرتی می‌دمد از هر برگ اینجا گریه را
حلقهٔ گرداب این جو حلقهٔ چشم تو شد

خون شود دل کو شهید ابروی نازی نشد
داغ سوز سینه کالاماج کمانداری نشد

رایگان آن سر که شمشیری نشد گلرنگ او
سبزه گرد آن پا که افگار سر خاری نشد

میکشد از چاه یوسف را خریداری عشق
حسن کی در جلوه شد کاشوب بازاری نشد

تا دوای خود نجست از شربت لعل لبی
دردمندی دردمند چشم بیماری نشد

می‌پرستان خرقهٔ صوفی نمی‌ارزد بهیچ
در بهای باده کاهی رهن خماری نشد

کبک هم صید کمند ناز تمکینی نیست
خوش‌خرامی نیست کو پامال رفتاری نشد

مصرع زیسم بگردن میکند هر بیت را
بشکند دستی که خم در گردن یاری نشد

شده غنچه ز شگفته گل مجنون به پیام هوا آرسد
بدماغ باد کنار ما ز بهار دشته و عار رسد

زده‌ام به شکر قدم دو سه گام آن طرف از عدم
دل بیقرار غزال رم چقدر دود که بیار رسد

سحر است باده فروش کو دهد آتشی که بجز بسوز
کند آشنا قدح و کدو خبر بساقی ما رسد

نبود ز خاطر خسته به کمند عشق تو بسته
دل بینوای شکسته چه شود اگر بنوا رسد

ز سرشک خون شده‌ام بگو که چه خاک بر سر دیده گرد
ز بسند تا سر کوی او دگر آن غریب کجا رسد

روز وصل تو باغ میخواهد
خنده گل ایاغ میخواهد

شکوه کس نمیتوان کردن
که شکوه هم دماغ میخواهد

تا دو چار تو ام حیرانیم
رفتن از خود فراغ میخواهد

جز سر کوی یار جایش نیست
جستن دل سراغ میخواهد

خاک بیز دلم نخست چرا
دل آئینه داغ میخواهد

لبم بیاد لب لعل رنگ می‌بندد
خموشیم ز شکر تنگ تنگ می‌بندد

کسی که دل بهوای شوخ شنگ می‌بندد
غبار شیشه بدامان سنگ می‌بندد

گشاده است بر ویم در بهشت امروز
بکشتنم کمر ناز تنگ می‌بندد

گل دهان تو تصویر خواهدش کردن
بهار در گره غنچه رنگ می‌بندد

اگر ز موج کشاید زمام کشتی ما
زمانه باز بکام نهنگ می‌بندد

ز ابرو و مژه آسان نمیتوان جان برد
بزه کمان تو گر این خدنگ می‌بندد

نمیرسد بسخن بی سخن کسی بیرنگ
چه نقشها است که بی آب رنگ می‌بندد

گر جرح و داد از مه نو مصرع بلند
دارم ز بیت ابروی او مطلع بلند

اشکم بشوق قامت او چون شود بلند
این آب بیت رود و بود از منبع بلند

دارم امید آنکه شبم را سحر شود
گر زلف او شبات دهد بر وقع بلند

خیل بوی بلطف سخن برقص میکنند / دارد هوا ز گفته ما مجمع بلند
تا بیدلان گرفت نثاری ز دین و دل / مشاطه میکشد ز رخش مقنع بلند

بر طاق نه سخن که تمام غزل کسی
هر رنگ بیت قافیه خیز مقطع بلند

نیرنگ طبش محو شد آهنگ هوس شد / پیچید فغان بیخودی گرد نفس شد
می جست سر کوی تو از شیخ و برهمن / در قافله اشک دلی بود جرس شد
حیرت زده راه تستی خود و قید فرنگ است / بر بلبل تصویر پر و بال قفس شد

قدی گر خرامش آه از دل نمود برخیزد / اگر بادش کند سرو از گلستان گرد برخیزد
نمیخواند کسی با حسرت اشکان غمخواران / مگر بر گرم در باب دل آب سرد برخیزد
حریف دختر رز گشت از میخانه راهم / اگر نام و نشیند درینجا مرد برخیزد

زبتکاه دنیا غنیمت آسایش بجز مردن
نبود آرام منقت مهره کز نبود بر ششدر

ز عشق تا بهوس اندک امتیاز کنید
بتان نگار چو من کرده اید ناز کنید

بهار از گره غنچه گل کند ایجاز
برون ز دل نشود جستجوی راز کنید

شما حجاب خود ای غلط طلبکاران
ز خویش دیده بپوشید و دیده باز کنید

گرفته است قرار تابش خطره گرد دل
بجنبش همت ازین عرصه ترکتاز کنید

بهار آمد و دیوانه میشود هر تاک
گره ز حلقه زنجیر زلف باز کنید

بهار آمد بگلشن هر دو دیوانه خواهی شد
اگر دیدی فروغ شمع گل پروانه خواهی شد

نه من تنها ز خود رفتم هوا کیفیتی دارد
تو هم بی اختیار از جلوه مستانه خواهی شد

مده آئینه را از دست آنقدرها خودآرا هی
دل ما را بدست آور که خود جانانه خواهی

درین موسم نه امکانست ضبط خویشتن کردن
جنون مستجوش شد از دل تا کجا فرزانه خواهی شد

نخواهی کرد جز تنها نشینی در چمن کاری
اگر رم آشنای سبزهٔ بیگانه خواهی شد

هوس تا کی ترا بر رنگ دنیا طلب دارد
بجست و جوی گنجی چند این ویرانه خواهی شد

چرا نه خون دلم از شراب نشناسد
کسی که لخت جگر از کباب نشناسد

اگر شبی بخمارم نشیند آن بدخو
شکست رنگ من از ماهتاب نشناسد

قد تو دیده بنازد بسایهٔ طوبی
دو چار مهر رخت آفتاب نشناسد

بدل کند اثر چشمکان است کار او چه عجب
نگاهش آینه را گر ز آب نشناسد

کدام شعر تو ناخن بدل زند بیدل
سفینهٔ غزلت انتخاب نشناسد

به بیتاب غمت آسودگی ناساز می آید
غباری تا زمین باقیست پرواز می آید

بنازم قامت رعنای سر بلندش را
بگردش کی بود خیل پری ممتاز می آید

خدنگ ناز را آماجگاهم کرده در خاکم
هنوز آن فتنه جو بر تربتم طناز می آید

وفا در دو عشقم خانه زاد الفت خویشیم
نیازی می رسد از من اگر و ناز می آید

نیاید در خموشی اضطراب عشق تسکینی
خراش ناله دارد دلم آواز می آید

بهار لاله صحرای دل رنگی دگر دارد
گل داغی شکفتن دارد شب بوی راز می آید

نگاهم آنچه دریابد از طرز خرامیدن
نگاه او بتاراج چمن گلباز می آید

نماند مستمع را هوش هر یک از سخنهایت
صریر خامه ات از پرده اعجاز می آید

ز بسکه تشنه نبض فواره نازک جا نج اتش دارد
خیال مرکان چشم نظاره آستین در تلاش دارد

بهار گستر ده فرش عنبر بخواب نازست سبزه بگسیم
برای پهلوی گیتی بستر که روی قالی قماش دارد

بنازم کیمیاهای آن کف با دگر چه گستاخ دستی ها
که اشک خون نیال کوه چه بیما رهین تک خنابش دارد

ز نشئهٔ سرشار چشم عالم شراب دیدار وقف هر خم
ز کشور هوش ساقیم کم بقدر یک جلوه کاش دارد

تغافل و لطف همعنانی عتاب آلوده مهربانی
خوشا دلی بهره زندگانی که ساز و برگ معاش دارد

شهید مهر و تبسم چه سازد که رنگ روی سخن ببازد
نه شکوه‌های نهان طرازد نه آه و فریاد فاش دارد

نجات یابد کسی ز حسرت که همچو آئینه بزم خلوت
ز صاف رنگی و بی‌نقابی بهر طرف دورباش دارد

نه حرف فرهاد و بیستون کو نه حسن شیرین و عشق خسرو
همین که سر جلوه داد به تیشه صد کوهکن تراش دارد

بهار خاک شهیدان اگر هوا گیرد
فلک ز رنگ شفق دست در حنا گیرد

اگر ز دست تغافل رها کند گاهی
نگاه دامن نازش گر از حیا گیرد

نه التفات نهانی نه آشکار نگاه
دگر چه کس سر راه تو بهر وفا گیرد

نگار چنگل مژگان چو من مباد کسی
که لخت لخت دل من جدا جدا گیرد

گرفتم از لب او بوسه زانچه شد گفتم
بهانه زانچه لبش آنچه داده وا گیرد

مرا بطوف حرم زند از زاهد شهر | بر آستان سگ شه دامن گدا گیرد

اسیر جلوه یارم و مست می پرنگ
ولی کجاست که سامان عیش ما گیرد

دل بآن لف چلیپا میکشد | الغم زنجیر در پا میکشد

حسنش از گلشن بگلشن میبرد | عشقم از صحرا بصحرا میکشد

شوخی مژگان که آتش میزند | میکشد دامان و طها میکشد

تا بمد ساقی نمی آید بهوش | از نگاهت بسکه صهبا میکشد

شد تباهی گرچه آخر جذبه | لنگر کشتی ما را میکشد

جلوه هر رنگ دارد در نظر
دامن از دنیا و عقبی میکشد

شکست رنگ خبر داد و یار می آید | به پرسشی چو خزان نوبهار می آید

مده بزلف دل ما را که بازخواهی جست | نگاه داشته روزی بکار می آید

گره گشوده ز ابرو شکسته طرف کلاه | بسیر میرود و از شکار می آید

نگاه او بکمر بسته ترکش مژگان | بغارت دل آن شهسوار می آید

چه طرف بندد ازین جلوه انتظار کسی | چو برق میرود و چون شرار می آید

دل از طپیدنم آرام میکند پیدا
به بیقراری غم قرار می آید

دل ز وصف روشنی نذر شهیدان دارد | اشک با مژه سامان چراغان دارد

وحشت گرچه بفتراک غزالان دارد | نگهم نیز در آغوش بیابان دارد

راز خورشید میفشان گرامی صبح مناز | هر کسی سینه و دل دست و گریبان دارد

در کوی تو هر کس که نظری داشته باشد | از تیغ جفا خنجری داشته باشد

بی باک نزد اشکم که چنین بر صف مژگان	این طفل دلاور جگری داشته باشد
با بخت سیه یاس ز وصل تو ندارم	شاید شب ما هم سحری داشته باشد
با خاک نشینی به عجز است صفایی	این گرد یتیمی گهری داشته باشد
چیدیم بدامن گل اشکی به از این نیست	گر نخل تمنا ثمری داشته باشد
هیچ است غلط بود که فهمیم کنارش	گفتیم که شاید کمری داشته باشد

پر رنگ کبابست نمکین سوخت دگر نه
هر سنگ که بینی شرری داشته باشد

خبر خریدار تو امروز به بازار نبود	یوسف ار بود به بازار خریدار نبود
دل ما را بغمت خاطر گلزار نبود	همچو گل قسمت ما جز دل افگار نبود
کی بکلند از نیش مژه ات گفت نسیم	که دل غنچه شهید سر هر خار نبود
طوق چون فاخته عشق تو بر گردن داشت	سرو آزاد که در گلشنت گرفتار نبود

حسن گل مرغ چمن را بنوا می آرد | پر خجالت بلبل ما ناله منقار بود

چشم هر یک گهر بار برآید تنها
زخم هر خون دلم کوچه گلبار بود

تا نویسم از غم هجر ای دل و جان مضطربند | حرف حرف نامه شوقم بعنوان مضطربند

هیچ از ربط قبا تن خود نمی آرید یاد | بیوفا سنگین دلان دل جانب تا مضطربند

رفته ام بر باد دل دیگر چه میخواهد ز من | مضطربند هر چند گفتم خانه ویران مضطربند

دل کباب آتش لعل لب مینوش گشت | سوخته ز شکم کاین نمک پرورده بریان مضطربند

صید ناوک خورده آتش بر گرمی چند زجا | هر که اینجا مضطربند زخمی حرمان مضطربند

جوهر عشق را اکسیر آرام است مرگ | با تن سیماب دارد ذره جان مضطربند

فتنه محشر با این هنگامه بر پا نبود | این دل خون گشته آشوب هجران مضطربند

سخن را رشته تا رفتم بفکر آن دهن گم شد
گره بر هیچ زد وهم من و حرف از میان گم شد

کند هر چند کو کو سرو را قمری نمی یابد
ز جوش گل به تنها بلبلان را آشیان گم شد

اگر از ما نشنید ناله دل در بند زلفی کن
بزن محکم بکشتی لنگری کو بادبان گم شد

هجوم غفلت از جا برد چشم ناتوانم را
خیالی در چشم گردید تا خواهم گرفتن گم شد

مگو از صبر و طاقت دل کجا بگذشت عشق او
چه میپرسی متاع جان به اینجا با نشان گم شد

ز سودای کمند زلف معشوقان نمیدانم
مرا دل پاره بوده است یا صاحبدلان گم شد

در غرور غفلت این بستر سنجاب برد
اعتماد تکیه مخمل ترا در خواب برد

یک نفس بند از هستی کرد غرق خجلتم
چون حباب آخر بنای خانه ام را آب برد

شب هوای عالم بطاقتها سیر داشت
بی رخت ما را کسی تک در مهتاب برد

باشد نمکیدن لب لعلش چنان لذیذ
کاید بذوق وبلب من آن لذیذ

ساقی تبسم لب او نقل مجلس است
این پسته نمک زده شد میکشان لذیذ

صاحب تمیز کی خورد از اینجهان فریب
سازد جدا ز میوه آخر زبان لذیذ

چشم تو خورد خون دلم ناگوار شد
کی در مذاق خسته بود آب و نان لذیذ

بادام چشم و قند لب سیب آن ذقن
برنگ ساخت ذائقهٔ عاشقان لذیذ

چه نام از نامهٔ من دید کاغذ
که پای خامه را بوسید کاغذ

پریشان مینویسم حرف کاکل
چو مو بر خویشتن پیچید کاغذ

مپرس از حال دل دور از تو چون است
قلم شد چاک و خون گردید کاغذ

سخن گلدار پیرای رخ کیست
برنگ برگ گل بالید کاغذ

بقربانت رود ای گلبدن پوش
اگر پوشد قبای عید کاغذ

بهار حسن و رنگین نوشتم | بدامن گل ز حرفم چید کاغذ
ز سنبل سرمه نوشتم سوی گلشن | نگین بسرای خود گردید کاغذ

چه شیرین از لبش پیغام زد حرف
قلم شد نیشکر چسپید کاغذ

نرگس از چشم سیاهش شرمساری یاد گیر | لاله از رخساره او شعله کاری یاد گیر
شمع و گل از دود مان همه تجلی کرده اند | بلبل از پروانه رسم جان نثاری یاد گیر
لعل او کان تبسم چشم من دریای خون | خنده ای گل گریه ای ابر بهاری یاد گیر
نیست غافل با همه سرشاری از میخوارگان | از نگاه مست ساقی هوشیاری یاد گیر
مضطرب چند انکه خاکش محشری گل میکند | از دلم سیماب آتش بیقراری یاد گیر

خون نازکست و حوصله نازک مزاج تر | دیگر کنیدش از گله نازک مزاج تر

کو بوسه‌ای که وام ستاند نمیدهد / شوخست و بد معامله نازک مزاج‌تر

پابند عشق گشو از تار بود دل / دیوانه مست و سلسله نازک مزاج‌تر

در پرده هیچ نغمه دلش وجد میکند / صوفی بر آمد از حلقه نازک مزاج‌تر

وارد خمار عربده ساقی بسیتم / می ده که شد مجادله نازک مزاج‌تر

نازکترست آینه لیکن چه نسبت است / مینای دل بمنزل نازک مزاج‌تر

در باب این ترشح باران بجرعه / خوش همتیست نازله نازک مزاج‌تر

زاهد عمامه تو خرت را بگل نشاند / بارت گران و راحله نازک مزاج‌تر

هر رنگ کار اشک بمژگان فتاده است
ره خار زار و آبله نازک مزاج‌تر

پشت لب شد سبز گویا در نظر / طوطی ست آینه ما در نظر

با تغافل آشنا بودش نگاه / آمد آن بیگانه سرجا در نظر

بلبل و گل سرو و قمری ما و یار	صحبتی داریم گیرا در نظر
گلشن از میخانه نتوانم شناخت	سرو و گل شد جام و مینا در نظر
جلوهٔ بالابلائی دیده‌ام	نیستی شمشاد رعنا در نظر
میخوریم امروز ساقی بیار	زاهد ما راست فردا در نظر
اشک گلگون جلوه تاکوئین چمن	بیش ازین نبود تماشا در نظر
نشود بیرنگ ایسنر گشت	مستیم و آن چشم شهلا در نظر
خون دل جوش می گریه تلف کرد آخر	تند بود آتش این دیگ که کف کرد آخر
مژه بر هم زدنم سد ره اشک نشد	این دلاور گذر از قلب دو صف کرد آخر
عشق بی باک ندانم که چه میخواهد باز	از نیازم که بناز تو طرف کرد آخر
کوکب حسن ترا جلوهٔ روز افزون است	مرتبه مرتبه خورشید شرف کرد آخر

میکشدم چله در گوشه به پیری چو کمان	ناوک عشق توام سینه هدف کرد آخر

مقطع این غزلم راست نمیشد پیرک
مدد قافیه ام شاه نجف کرد آخر

شور طوفان جنون ریزش پیمانه ابر	تنک خنده گل گریه مستانه ابر
موج می سلسله جنبان جنون کن ساقی	نعرها میزند از شوق تو دیوانه ابر
مژه چشم تر ماست تجلی که یار	شمع برق است و هجوم پر پروانه ابر
ساغر از کف نتوان داد که فرصت مغتنمست	مهمان است گل امروز بکاشانه ابر
قطرهٔ آبروی سبزه ندارد به بساط	گر ز ترشح نکند دست کریمانه ابر
تا کجا غارت جمعیت دلها نکند	گرد آشفته به سر زلف هوا شانه ابر
نفسی سوخته در سعی که دود سپند است	بر گردون سبک و تا رخ جانانه ابر
طاقتم برد بیابان جامه شفق پوشیها	طرز رنگین خرامیدن جانانه ابر

فیض عام است که صحرا و گلستان پر تاک | تر زبان گشته ز سر برگ نگر از ابر

باز مپسند که دیگر جلوه پناه است بهار | می پرد چشم گلستان که نگاه است بهار

به ازین قافله مست ز خود رفتن را | خبر بادیه مجنون سر راه است بهار

شبنم باده گل ساغر و صبح مینا | می پرستان شما ابر سیاه است بهار

جوشش زد سنبل و ریحان ز غبار دلها | تاغ جولان ترا گرد سپاه است بهار

محضر دعوی یارینه گشائیم چون گل | توبه بر من ستمی کرد گواه است بهار

شوخ چشمان چمن در عرق‌اند از شبنم | حسن محجوب ترا شرم نگاه است بهار

سرو گردنکش و گل صدرنشین شد بیدل
سبزه در نشو نما صاحب جاه است بهار

سوخت مجنون را شرر برق در آغوش ابر | معجز رنگین لب لیلی بود و دوش ابر

سبزه و گل باغ را چون خم بجوش آورده است / می نمی جوشد بما ساقی چرا در جوش ابر
شد هوا آئینه دار گوهر حسن کسی / مینماید قطره باران چو در در گوش ابر
رحم کن ساقی بیا تا بر تو هم رحمت کنند / گریه دارد بهر رحمت در دو دوش از بوش ابر

بیا که بی تو جنون شد کباب در زنجیر / کشید موجه ساغر شراب در زنجیر
بقید هاله فتاده است ماه از خط او / ز حلقه حلقه زلف آفتاب در زنجیر
خیال زلف تو نگذاشت خواب در شب هجر / فتاده ایم بصد پیچ و تاب در زنجیر
برای محمل لیلی است همچو بختی مست / ز دود ناله مجنون سحاب در زنجیر
بدور خط نتوان شد ز موج فتنه خلاص / گرفت جوهر آئینه آب در زنجیر
اگر نه سرو بود طوق در گلو قمری / قد تو داشت هزاران رکاب در زنجیر
مخور فریب که بیرنگ آسمان دارد / هزار تشنه ز موج سراب در زنجیر

غنچه میخواند ز گل امروز قرآن بهار ‌‌ ‌ آیت قلقل ز مینا رفته در شان بهار

نالهٔ زنجیر سودا مطرب بزم جنون ‌ ‌ ‌ سنبل آشفتگی زلف پریشان بهار

می نویسد لاله محضر دعوی پاربینه را ‌ ‌ ‌ جز شکست توبه نتوان داد تاوان بهار

میرسد بوی جنون موج از گریبان هوا ‌ ‌ ‌ رنگ گل افشانده گوی گرد دامان بهار

سرو شد گلپوش قمری همنوای بلبل است ‌ ‌ ‌ عید شد ساقی توان رفتن بقربان بهار

آتش گل بی گل رویت کبابم میکند ‌ ‌ ‌ شور بلبل ریخت بر زخم نمکدان بهار

نالهٔ ما گر بساقی میرسد وقتست وقت ‌ ‌ ‌ گوش گل گردیده وقف غنچه لبیان بهار

به بزم حلقه خوبان نشین روان برخیز ‌ ‌ ‌ برنگ سرو ز آغوش گلستان برخیز

ز فیض صبح گل آفتاب برخیز ‌ ‌ ‌ دمی بصحبت پیران نشین جوان برخیز

رسید پیری و بگذشت عمر در غفلت ‌ ‌ ‌ دمید صبح اجل رفت کاروان برخیز

رسی بمنزل مقصود پیشتر از صبح — اگر ز راه درآیی چو شبروان بسحر

دو دست از دو جهان بر فشان چو آزادان — ز هرچه دامن عزمت کشد فراز آن بسحر

نمیخرند به بازار عشق جنس ترا — چه از متاع هوس چیده دوکان بسحر

نشسته بتمکین گاه جلوه در غلطی — نشان محویی که یارست بی نشان بسحر

عیان است جلوه به رنگ هر طرف نگری
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

صحبت ما و کسی شیشه و سنگ است هنوز — آشیانها گل هنگامه جنگ است هنوز

به همین رنگ حلب داده بتاراج خطت — سایه زلف تو آشوب فرنگ است هنوز

اضطرابم بعدم برد و دو چارش شدم — برق شد ناله و در راه تو لنگ است هنوز

نیست در جلوه گهت غیر ترا گنجایی — گوشه دل دو جهان دارد و تنگ است هنوز

نرگس ناز تو خالی شده و شوق دل ما — همچو آماج نظر دوز خدنگ است هنوز

چه شد از غرقهٔ گرداب بلا وارستیم | کشتی ما را گذر از کام نهنگی نشود

گل هر رنگ تماشا ز جهان شد بیرنگ
کس ندانست که آن جلوه چه رنگی نشود

ای گل هنگامهٔ بزم اداسنجان ناز | عید ما هم میتوان بر وی شدن قربان ناز

گل بهار شوخیت شمشاد پامال قدت | میخرامی تا چمن با این سر و سامان ناز

خاطر من عرصهٔ جولان چشمان جامه ایست | لعل دلجوی که با آن موج حسن دامان ناز

سر بسر موی تو یک موج ادای دیگر است | میزند جوش از قدت سر تا بپا طوفان ناز

ای پرستار لبت ای بندهٔ آزاد قدت | غنچه بستان خوبی سرو نخلستان ناز

کبک را آتش بدل زن سرو را آبی بزن | ای خرامت روح تمکین و وقار ای جان ناز

انتظار آیینه محو حیرتم دل تا کجا | جلوه سر کن دل و دینم بلاگردان ناز

حرف مقطع مانده ام هر رنگ طاق بلند | بیت ابروی تو هستم مطلع دیوان ناز

دیگر گل از رشک جبین خوی بچکان مریز ای دیده آبروی گل و ارغوان مریز
گر خون بها دهی ز نگاهی چه میشود بی رحم خون بیگنهان رایگان مریز
دامن بر آتش دل بیچارگان مزن گل بر مزار سوخته دیوانگان مریز
بیداد را حدیست ستم را نهایتی یکراست بر قلمرو طاغیان مریز
دارد صدا پیاله فغفور در شکست گر ریختی ز کف دل ما را چنان مریز
جان داد عندلیب و همینش وصیت است کاشفته رنگ گل بچمن ای خزان مریز
صبح سفر ز موی سپید آشکار شد رخت اقامتی بسرای جهان مریز
میخانه فیض از در او جوش میزند نقش جبین سجده بجز این آستان مریز
باید خموش شد بجهان همزبان کجاست هر رنگ طرح عربده با شاعران مریز
جوهر خط دل آینه نو از بست هنوز سبزه را خوابگه از مخمل نازست هنوز

بشکفد از گل آن غنچه ندانم چه بهار — از تبسم لب او غنچه راز است هنوز

سر مبادا بکمند سر زلفش بازی — خواب کن خواب شبی فتنه در آغاز است هنوز

ترک چشمش بکمر بهله ز مژگان زده است — صید دل در قفس چنگل باز است هنوز

ندهی دل بورع ساقی مطرب هر چند — توبه قانون شکست تو بساز است هنوز

بتغافل نشوی غره که آن ترک نگاه — در کمینگوشه بسعی تک و تاز است هنوز

دیده شد کشتی طوفانی اشکم هر یک — دل چون موم تو سرگرم گداز است هنوز

کی شدی چهره بخورشید من آئینه نماز — اینقدر بر جگر خویشتن آئینه مناز

بود آن جلوه بهار دل ما هم روزی — کو شدی از گل رویش چمن آئینه مناز

گفتگوئی نشود پسر بخضر خط او — گر بطوطی شده هم سخن آئینه مناز

گرچه فولاد دلی مهر بتان می ورزی — شعله در جان تو خواهد زدن آئینه مناز

چشم از خویش بهم بر زده رفتن هنر است
گر سکندر شده‌ئی بر کهن آئینه مناز

دل روشن بچراغ شب گورت باشد
گر شود تره خاکت کفن آئینه مناز

دل هر سنگ بدست است اگر اعجاز است
گر بجوشد بنوای سحر فن آئینه مناز

میفرستد چرخم از پیغام کجدار و مریز
داردم پست و بلند این بام کجدار و مریز

شیشه در ساغر نگون کن از پرش میکشند
نیست ساقی نوبهار ایام کجدار و مریز

مست تصویرم ز حیرانی شراب است بزم
میخورم از دست ساقی جام کجدار و مریز

که تغافل با من نخشد گاه امید لقاست
میکشیم از چشم او ابرام کجدار و مریز

گرم میجوشند مستان شراب دوستی
ابر بی باران است اینجا نام کجدار و مریز

رستبا زان صید دام آشتی گردیده اند
وحشی ما نیست هرگز رام کجدار و مریز

عید من کشتهٔ این جلوه خرامان امروز
میروم گرد سر ناز بقربان امروز

بزم ارباب جنون نام خدا رنگین است
میدرد گل بخیال تو گریبان امروز

میزند ناله دم از شورش محشر امشب
میدهد مستی سرشکم بچه طوفان امروز

جرات چشم که شب شانه من
خاطر زلف تو دیدم پریشان امروز

ناله خونین زد و بیدرد ز بلبل نشنید
شوخ بیرحم که گل چید بدامان امروز

می کجا خورده ای شوخ که از خنده لب
بر کباب جگر افشاند نمکدان امروز

گل بهار سخن معجز باشد بیرنگ
میکشد غنچه زر خویش زهمیان امروز

حرفی از لطف بگو بنده نواز
میکنی سر چه فرو بنده نواز

گشت تاریک جهان در نظرم
زلف برگیر ز رو بنده نواز

لخت رشته و مژگان سوزن
چاک دل ساز رفو بنده نواز

جان بقربان تو عاشق بپرور
سر بچوگان تو کو بنده نوازی

گر غبار از سر من برخیزد
بزدم زین سر کو بنده نوازی

چشم تو چون گریه گره میکرد
شیشه را می بگلو بنده نوازی

زد خون من از دامانت
بهر از آب بشو بنده نوازی

بوسه جان بخشی من کرد دریغ
بکنی بانگ فرو بنده نوازی

عکس خضرست در آب حیوان
با خطت کرده غلو بنده نوازی

بتماشای سرشکم بنشین
آب اگر نیست بجو بنده نوازی

خوف سر بنگ غنیمت شمری
صحبت ما و تو کو بنده نوازی

ای گل گلشن نشو و نما بلبل تست دل همه کس
لاله باغ که مرا داغ تو گشته بسینه هوس

قافله باشی خیل ستم آهوی وحشی حرم گه کم
شوق بسوی تو می بردم تا که کنار بکشت چو جرس

هستی ما شده گرچه فنا و نیستی تو فزود در نما
صحبت ما و تو گشته رسا چون شعله حنا که بخس

آینه صید نگاه تو شد با همه سنگدلی که در دست
شانه ز زلف تو چاک زد ای میر نسبت اگرچه خس

جان که بصافی خود مثل نسبه ز رحمت آب و گل است
زنگی تو حجاب دل است آینه تیره شود در نفس

آیت حسن گلعذار نویس
نسخه نسخ نوبهار نویس

سطر سنبل کن از قلم ریحان
وصف خطش خط غبار نویس

ثبت دیوان بی ثباتیها
بر طوامیر روزگار نویس

آتش زن بکاغذ بادی
حرفی از عشق شعله بار نویس

حرز دل گر نوشته بلا
هیچ منویس نام یار نویس

نکهتی تا فراش از هر رنگ
این غزل بهر یادگار نویس

یک گل ز گلشن تو نه چیده است هیچکس | یک ساغر از می تو نکشیده است هیچکس
جز زخمی نگاه تو در صیدگاه عشق | بسمل بخاک و خون نطپیده است هیچکس
کی صید پیچ و تاب شود جلوهٔ ترا | در راه برق دام نچیده است هیچکس
برگشته ام برومند از دوش | شمشاد را ثمر نشنیده است هیچکس
واماندگی بکوچه یارم فشانده است | با بار سایه ام نرسیده است هیچکس
بر خار خار دشنهٔ مژگان شوخ او | جز دل برهنه پا ندویده است هیچکس

هر نک مژه در طمع خام بوسه است
بوی نه غنچه اش نشمیده است هیچکس

دیگرم نیست شوق صحبت کس | من و ساقی و جام باده و بس
آسمان تا زمین تفاوت داشت | عاشقی کو کجا طریق هوس
عندلیب بهار حسن توام | گلشنم بی تو میکند قفس

خط و خال با لب تو میجوشد
بر شکر میشود هجوم مگس

در وطن میکند سفر دل ما
کاروانیست اشک و ناله جرس

چاک زد جیب من جنون بیباک
من و دامان دشت دل زین پس

ز حیرت دل آیینه دستگاه مپرس
مپرس محو تماشایی کیست آه مپرس

بدام زلف تو افتاده ام رهایی کو
نداشته است سحر این شب سیاه مپرس

اسیر عشق توام از دو عالم آزادم
خراب کوی تو گشتم ز عز و جاه مپرس

دماغ من بود از داغ آرزو سرسبز
هوای کوه خوش است از گل و گیاه مپرس

ببین تبسم تلخی ز غرور حسن مگو
شکست صید دل از گوشه کلاه مپرس

نماند از دل و دین هیچ تا خطش سر زد
چه غارتی است که حسن از سپاه مپرس

ببخش هر چه ز بیرنگ ای خداوندی
بطاعتی که ندارد ببین گناه مپرس

دیده‌ام شوخی آن طفل پریزاد مپرس | می‌برد دل ز کف آن جلوهٔ بیداد مپرس

خواند صد درس ادا حاجت تکرارش نیست | کرده شاگردی آئینه‌اش استاد مپرس

محشری دیده آشوب قیامت شنو | میکشد هر نفسم میکند ایجاد مپرس

تا کی از طرز خرامیدن او می‌پرسی | سرو شد پست و ستم رفت به شمشاد مپرس

که ز سر گوییم گاه از پا مپرس | بی سر و پا هم حرف ما مپرس

نقد را نسیه چون زاهد مده | می بخور امروز از فردا مپرس

بیم و غم نیست درین سود از دست | از غم بیهودهٔ دنیا مپرس

ما سراغت را ز دل پرسیده‌ایم | پرس از حال دل ما را مپرس

گفتگوی عشق حرفی بیش نیست | قصهٔ اسکندر و دارا مپرس

گریهٔ ما را اثر نقشی نه بست | هست سنگین‌تر دل از خارا مپرس

طبع من به رنگ رنگین گفتگوست | شوخی این طوطی گویا بپرس

شکار باشه پرواز کن ز دام هوس | طپیدنت شکند بال و پر بدام هوس

ز کام هر دو جهان آرزو مکن چیزی | ز نامرادی خود میکش انتقام هوس

چو صبح حشر دمد میکشی خمار آخر | سیاه مست مشو از شراب جام هوس

به تلخکامی خود ساز تا شوی شیرین | اگر عسل طلبد زهر ده بکام هوس

دگر بباده ساقی سلام ما برسان | رسیده است بپیر چمن پیام هوس

هوس بمنع شرابت کشد بر زاهد | مکن حلال دل خویشتن حرام هوس

بلند و پست زمین سخن چه پیش نهنگ
سوار رهرو مده از دست خود لگام هوس

تنها نه ز جوش خطش باید طوطی در قفس | آیینه هم از عکس او گردید طوطی در قفس

گل جلوه رخسار کسی یاد داد آیینه را
شور بلبل در هوا نالید طوطی در قفس

چاک دلم یاد دام چید از بهر صید خال و خط
از رشک حسرت واها میچید طوطی در قفس

افتاد بر مینای می تا سایه مژگان او
ساقی بشکار چشم خود میدید طوطی در قفس

شد سرو بست آن خرام از بهر پامالی مگو
قمری بدام آزرده شد رنجید طوطی در قفس

صاحب زمان را اینجهان تصویر قید خود بود
تا نقش بال و پر کشید گردید طوطی در قفس

هر رنگ غربت از وطن یاد دهم ره دیده می
از سبزه گلدانها رسید طوطی در قفس

نرگس مست دیده ام که مپرس
ساغر می کشیده ام که مپرس

شب سرم در کنار شوخ که بود
آنچنان آرمیده ام که مپرس

نیستم مست ساغر از ساقی
گردش چشم دیده ام که مپرس

حرف قندم مگو و تلخ مکن
لب لعل مکیده ام که مپرس

زندهٔ جاودان تیغ توام | آبحیوان چشیده‌ام که مپرس
شد پری رام شیشهٔ فکرم | طرفه افسون دمیده‌ام که مپرس

در پی دل براه او بسر تک
آنقدر ها دویده‌ام که مپرس

بنوش می بکن اندرز هرزه گو بگوش | که دارم این سخن از پیر میفروش بگوش
ز عشق و حسن سخن میرود بگوش فقیه | کجا رسید حدیث من و تو گوش بگوش
خیال وصل تو در خواب نقش می بستم | رساند مژدهٔ وصل توام سروش بگوش
ز راه دور وفا قاصد که می آید | که هر زمان رسدم دل صدا بنوش بگوش
شنیده‌ام عجب نغمه بروز الست | هنوز زمزمه میکند خروش بگوش

اگر بگفتهٔ هر یک شد دلت مائل
بیا دمی بنشین جمع ساز هوش بگوش

چون غنچه در کنار دل خویش تنگ باش — خلوت سرای آتش پنهان چو سنگ باش

شاید نوازدت بسر انگشت بار بار — خم شد قد تو آه کش و تار چنگ باش

در نوبهار هم سفر بوی گل شدی — آمد خزان مصاحب پرواز رنگ باش

از کج نشستی است کمان را کشاکشی — در راستی نشانهٔ طلب چون خدنگ باش

شل باش دست قدرت اگر میکشی طلب — پای ز غیب خواهی ازین پای لنگ باش

چون شبنمی که بر گل و بر سبزه میچکد
بیرنگ باش و در چمن آب و رنگ باش

کیست جز افتادگان شد جلوه گاه نقش — نقش پا باشد اگر جوید کسی در راه نقش

رنگ گل حل کرد از مژگان بلبل خامه بست — از بهار حسن خوبان هر که زد دلخواه نقش

دل ندارد طاقت روی تجلی پرتوش — گر کتان باشد ورق نتوان کشید از ماه نقش

تخته نرد وجود را نیست از شش جهت — کعبتین مهر و مه زد خانهٔ شش گاه نقش

از جلای مهر زد بر صفحه گردون رقم
کرد نقاشی که زان حسن صباحت جا نفس

گردباد حیرت آباد جنون هم وعده است
از دل ما تا فلک بندد غبار راه نقش

بر در سغا مه برنگ خندان سجده ریز
گر چنین من قید بر خاک آن درگاه نقش

نکشد خیره خط عجز از کمر او نقاش
خویشتن را گر از اندیشه کند مو نقاش

بر سر موی میانش تیغ کشیده است ابرو
تا بها میکشد از آن خم ابرو نقاش

آن سر زلف کشیده است پریشان شده است
که کشد سنبل و گاهی گل شب بو نقاش

دل آئینه ندارد که کشد مستقبل
نیم رخ میکشد آن چهره از این رو نقاش

می نگارد بجنون حسرت تصویر ترا
داغ بر صفحه دل لاله خود رو نقاش

نقش از وحشت چشم تو بخاطر نگذشت
کرده ها ریخت ز گرد رم آهو نقاش

تا چه نقش از قلمش سر زده بیرنگ کف
خامه یکسو ز کف افتاد و یکسو نقاش

قبای تنگ تو نازک تنی پناه مپوش
مپوش گلبدن برگ غنچه آه مپوش

بکرده ترک طرز جهان کلاه مپوش
لباس فقر اگر نیستی تو شاه مپوش

لباس شب بصفای چو ماه می زیبد
سفید منیست دلت خرقه سیاه مپوش

حجاب دیده ام از چهره تو حیرانیست
نقاب بر رخ خود خواه پوش خواه مپوش

گشوده سر زلفی که شد جهان تاریک
برابر سیه این رخ چو ماه مپوش

بشرم چشم خودت میدهد قسم هر یک
بجز حریر حیای ستم نگاه مپوش

لیلی گل حفا پرستارش
سر و مجنون طرز رفتارش

دست زد زد رنگ آئینه را
هر بدل افتاد تا بنزد کارش

جان ساغر بلب رسیده او
دل مینا خراب سرشارش

غنچه را از لعل او خون گشت
خامشی عندلیب گلزارش

تربیت پرورش سرو آزادم — دل صنوبر بکن گرفتارش

گل گلزار عشق چون شبنم — میچکد خون دل ز هر خارش

خامهٔ من هزار دستان است — نالهٔ عندلیب و منقارش

کافر موی میان یار تنگ — برگ جان داشت رشتهٔ زنارش

بی تو نمیشود نفسی دل دو چار خویش — از خویش رفتن غم هجران بکار خویش

صحرای جوشش لاله داغ تو باغ دل — گل داغ جوشش و لاله بود داغدار خویش

در فکر استعارهٔ معدوم آن دهن — پنهان شود چو غنچه سرم در کنار خویش

دل خاکپای او است بگرد سرش روم — جانم نثار او شده جانم نثار خویش

تا جلوه سر کند دل فولاد آب شد — آئینه تا کجا نشود شرمسار خویش

یاد تو میکنیم بگلستان مرا چکار — دیوانه جوشش زند ز دل او بهار خویش

پر رنگ و هم هستیم ز خود حجاب تو ‌‌ ‌ رفتیم ز خویش شدم آینه دار خویش

خندید چو گل گفت که دیوانه ما باش ‌ ‌ بشکن دل خود محو پریخانه ما باش

خواهم شب وصلی که بپایی بگوی ‌ ‌ ما شمع تو باشیم و تو پروانه ما باش

امروز که هستیم ز حشمت بسر خود ‌ ‌ ساقی دو سه جامی ده و جانانه ما باش

با اینقدر الفت بشنیدی سخن ما ‌ ‌ آخر که ترا گفت که بیگانه ما باش

بیخوابی ما رفت ز حد در شب هجرت ‌ ‌ ای شوخ بیا ساعتی افسانه ما باش

پیمانه گل از می نخست لبالب ‌ ‌ ای باده بصفا از گل پیمانه ما باش

کس پیش قدم نیست ز هر رنگ برآ باش
آئینه به بین همت مردانه ما باش

ای غلط سعی طپیدنها و اندیش باش ‌ ‌ هر قدر گم گشتی از خود در سراغ خویش باش

منت نشتر مکش کز خون شود صد آرزو | در خلش بیتاب شد نبض دلت خود نیش باش
خاطر فارغ ز فکر کسب روزی مفت فقر | مطبخ نیست این دو عالم بیخبر درویش باش
گر شناسی قدر خود افزوده اند کائنات | نیستی کم از کسی چند انکه خواهی بیش باش
در عقب منکر اگر راه فنا سر کرده | تا بمنزل میرسی از خویش گامی پیش باش
زخم دل را التیامی نیست غیر از خون شدن | گر گدازی خورده خود مرهم صد ریش باش

بسته زنار ز هر رنگ از سر زلف بتان
دل ز ایمان بر کن و با عشق کافر کیش باش

گرچه دارد گل و گلزار هوای دلکش | نی بی برگ و نوا راست نوای دلکش
سرو شمشاد و کجا جلوه رعنای تو کو | هست در طرز خرام تو ادای دلکش
میزنم عقده بکار ختن از نافه او | بگشایم گره از زلف رسای دلکش
بغلط زاهد ما در طلب خلد افتاد | نیست مانند سر کوی تو جای دلکش

شیخ در صومعه گر دم زد از صافی وقت
داشت میخانه تماشای فضای دلکش

خاطرم ای گل آئینه نگیرد زنگی
دیدم از رنگ رخ یار صفای دلکش

از چه بر طبع تو ساغر زده پیرانه بگو
می نویسی غزل هوش ربای دلکش

نتوان زیست دلا بی غمت از برای عیش
سست همچو عهد تو دیدم بنای عیش

دل در هوای باده چه خونها که میخورد
ساقی بیا که میرود از کف هوای عیش

غافل ز بینوائی فصل خزان مشو
بلبل چه میزنی برخ گل نوای عیش

آسوده بی غم خود باب عشق نیست
بیگانه غمم تو بود آشنای عیش

چون رومی چه بیهوده فلاطون بخم نشست
باشد صفای باده برندان صفای عیش

ارزانی است عشرت فردا بزاهدان
امروز مست به خرابات جای عیش

بی رنگ حلقه بر در غنچم کس نمیزند
تا داده است مغبچه ما صلای عیش

جنون جوش است نتوان کرد آسان سر گلیدارش
ز مژگان هر سر شوخ است دیدم خار دیوارش

نمیگویم بجا کس ریز پا در خون نگهدارش
بدستش داده ام دل بعد از این او داند و کارش

ز مستیهای چشم ساقی شوخم چه میپرسی
اگر جام است لبریزش و گر میناست سرشارش

چه خونریزی کند گل نوبهار گلشن مژگان
که دارد لخت دل چون دسته قصاب هر خارش

چه سازد کس باین رعنا خرام نازنینی
اگر سرو است آزادش اگر قمری گرفتارش

گلستان فتنه دارد در نگین جلوه دیدم
بداغش لاله تنها نیست نرگس نیز بیمارش

براهد خوار ارزانی دل هر یک ز گلرویی
که یوسف یک خریدارش زلیخا یک ستارش

آب عرقش گلاب خالص
مست لب او شراب خالص

این آتش خنده ات نمکپاش
دارم ز جگر کباب خالص

تا می چه رسد نخورد زاهد
از دست تو ساقی آب خالص

کردیم سوال بوسه اش گفت
کی میدهمت جواب خالص
گردید بهار میتوان کرد
در سایهٔ سرو خواب خالص
با دوستیت قسم که جامی
ساقی ز شراب ناب خالص
هر رنگ که دل سپرده است
لطفی همه با عتاب خالص

دگر آن شعله بالا میکند رقص
نظر پروانه آسا میکند رقص
سپند وصل سوزم چشم بد دور
دلست اخگر سویدا میکند رقص
بیا ساقی که بیتابیم بیتاب
شراب با مینا میکند رقص
دل دیوانه داند گردباد است
غبار با صحرا میکند رقص
بگردش شعلهٔ جواله گردد
کناری دامن ما میکند رقص
روم گرد سر گردیدنت من
ترا جانان چه زیبا میکند رقص

خیالش هم بدل بیرنگ سر جست / پری در شیشه گویا میکند رقص

از آستان میکده چو شد بهار رقص / سر بر درش گذارد بکش انتظار رقص

در دیده می نگر سوی دل هر زمان که هست / بیرون از این حرم بعالم گذار رقص

غافل بخواب نیم شب و چشم دل گشا / صبحی شود نگاه تو تا که دوچار رقص

روشن ز حرف کن شده تاریکی عدم / چون پنبه در گرفته جهان از شرار رقص

سالک بجلوه گاه فنا آن زمان رسد / کز خود رود بجذبه بی اختیار رقص

گلزار بستر کرده ز دل تا بگوهر بار
بیرنگ گریه تو بود آبشار رقص

شیشه ساز است دلم تا چه رسی بی غرض / صید او میکند آئینه گری بی غرض

آمدنهای تو گردید ز خود رفتن من / تا خبر دار شدم تجربه بی بود غرض

جنبش شاخ گل از موج نسیم هوس است
از خرام تو مرا خوش کمری بود غرض

می‌شناسیم بهر رنگ که او جلوه کند
زین همه شعبده صاحب نظری بود غرض

هیچ نشنید چه گویم چقدر نالیدم
اثر ناله همین بی‌اثری بود غرض

نیست جز گریه که از دل ما نامه برش
تا کبوتر شود آهنگ جگری بود غرض

دید بیرنگ بناگوش تو از حلقهٔ زلف
جام شب را می صاف سحری بود غرض

ای گلعذار چهره و سنبل بهار خط
آیینه صید جلوه و طوطی شکار خط

بر سبزهٔ چمن خط باطل کشیده‌اند
تا در بهار حسن تو شد روبکار خط

عاشق کجا ز بوالهوسان یابد امتیاز
نقد وفا اگر نکشد بر عیار خط

ساقی گذشتن از خط ساغر نمی‌توان
وا کرد بر رخ تو خطیت اعتبار خط

طوطی بدام سنبل سوزان نمی‌طپید
آشفته کرد بر همه کس روزگار خط

پرنگ ضبط کشور خوبی که میکند / گر باغ حسن را بدمد بر کنار خط

دعوی موهوم هستی بود سر تا پا غلط / این حباب تازه باشد کاسگی یکجا غلط

حرف با ما گفتگوی بوطوس یکسان مکن / از درستی فرق بسیار است آخر تا غلط

هر که از صدق عمل امروز میسازد صحیح / بر نیاید نامهٔ اعمال او فردا غلط

کاملی باید بلد هر چند باشد راه راست / بی عصا کس میکند ناچار ره اعما غلط

بسکه حسبان بود در جامهٔ گلپوششش / سرو را کردم بگلشن زان قد رعنا غلط

گو غلط باشد بزرگان را غلط گیری مکن / میکنی در نکته سنجی جا مکن اینجا غلط

همچو مه روزی شود هر یک ناگاهت دوچار
میتوان کردن بکوی یار ره شبها غلط

بی تو ساقی باشد از سیر گلستانم چه حظ / می چو نبود از هجوم ابر و بارانم چه حظ

میکند آشفته تر آشفتگیهای مرا / جز پریشانی ازان زلف پریشانم چه حظ

یار می باید که در آغوش بنشیند دمی / سو فار زین جلوه های سرو بستانم چه حظ

می شناسد قدر وصل آنکس که هجران دیده است / درد را لذت نمیدانم ز درمانم چه حظ

از ادب چشمم نمی گردد دوچار چشم او / آن نگه بر پشت پا را کو که بنشانم چه حظ

جز سر زنجیر آن گیسو نمی بارد جنون / در گلستانم چه عشرت و ز بیابانم چه حظ

میطپد در خاک و خون یا رستا بر سرش / غیر بسمل گشتنی از این تیغ عریانم چه حظ

گیرم آن زرین قبا روز رم نمود از جلوه عید / تا نسازد گرد سر برنگ قربانم چه حظ

ترا کنار گرفتم شدم جهان محظوظ / که جسم هم نشود اینقدر ز جان محظوظ

خوشم که عین تو گردید از عقیق جگر / چو برد نام ترا گشتم از زبان محظوظ

ز خون من دم تیغ تو خوش شد و رنگین / چنانکه لعل تو گردد ز برگ پان محظوظ

لب تو آبحیات من است میگویم | که گشته کام و زبانم ازین بیان محظوظ
مرا وصال تو باید خیال را چه کنم | نگشت گرسنه ز نان ز عکس نان محظوظ
مراد شعله بناکامی عزیزان است | ز نامرادی ما گشته آسمان محظوظ

نه گل فریب دهد نی توام نه ساغر می
نمیشود دل بیرنگ از این و آن محظوظ

شب بی رخت چها که ندیدم همچو شمع | آخر ز چشم خویش چکیدم همچو شمع
جز سوختن نشد ز ازل سرنوشت ما | با ساز و برگ شعله دمیدم همچو شمع
این زندگی بلاست سر وا نمی شود | سر بارها به تیغ بریدم همچو شمع
جایی نبرد ره همه شب جستجوی ما | تا نقش پای خویش رسیدم همچو شمع
گلدار درگرفت بپای بهار حسن | گل شعله است بسکه چیدیم همچو شمع
روشن شد انجمن ز دم گرم ما ولی | در زیر پای خویش ندیدم همچو شمع

بی‌رنگ بلبلم که بود خنده همچو گل	پروانه‌ام ز روی که دیدیم همچو شمع
گشت صرف گریه‌ام امشب سراپا همچو شمع	حاصل من خرمن آتشست و دود همچو شمع
بایدش گردن زدن گر شمع غمازی کند	گشته بزم افروز تا آن شعله بالا همچو شمع
میگساریهای ما دور از تو امشب دیدنیست	از گداز خویش پر داریم مینا همچو شمع
دود آه من بگردون میرسد ای بیخبر	گرچه مینازم بسحر با جامشها همچو شمع
گرد سر گردیم چون پروانه جان قربان ناز	گر شبی گردی تو ما را محفل آرا همچو شمع
هیچ از عشق ستم پیما نفهمیدیم ما	نیست غیر از سوختن سر رشته پیدا همچو شمع
از بهار سربلندیهای غنچه و گل خنده است	هر که روشن کرده بزم اهل دنیا همچو شمع

ساز و برگ زندگی جز شعله‌ام نیز نیست
سوختن شد سرنوشت من بسیما همچو شمع

بریده ایم ز نظاره از بهار طمع
نمیکنیم ز عالم بغیر یار طمع

نشسته ام بکمین نگاه در کویت
نه بوسه است مرا از تو نی کنار طمع

زخم همین که می کهنه جوش زد ساقی
چکیدنی بود از ابر نوبهار طمع

چو نرگسم نگران است دیده در گلشن
بیا که میکند چشم انتظار طمع

طمع مکن اگرت عزتی هوس باشد
که میکند بنظرهای خلق خوار طمع

چه طرف بندم از آن زلف جز خلاصی نیست
کسی ندیده بجز مهره ز مار طمع

ازین جنون چه محال آرزو شدم هر یک
که دارم از دل خود ساعتی قرار طمع

شده است محتسب از می کشیدنت مانع
بیا که نیست کسی از رسیدنت مانع

اگر حجاب نباشد ز دیدن خویشم
نمیشود دو جهانم ز دیدنت مانع

ز جلوه که شد آیینه بیقراری دل
چه حیرتست بگو از طپیدنت مانع

گل چون نشکفت از بهارت ای زاهد — که عقل شد ز گریبان دریدنت مانع

چه میکنی بجز آن عندلیب در گلشن — اگر وفا نبود از پریدنت مانع

نبوده است بجز حفظ آبرو نیک
بپاس کدا ز چو اشک از چکیدنت مانع

ز آتش عشق تو روشن چراغ — از دل ما برده گوی لاله داغ

دل نمیدانم کجا گم گشته است — میکنم وانسته تا کویش سراغ

شانه زد زلف ترا دل مو بمو — شب رساند آشفتگیهایم دماغ

او فراموشم کند من یاد او — میتوان بستن بان شوخی جناغ

از بیابان شد جنونم تنگ دل — میدهد ساقی مرا تکلیف باغ

چیست ساقی می پر شود پیمانه ام — میکشم لبریز خون دل ایاغ

دل گرفتار خیالش کرده ام — میکنم بر یک خوش خواب فراغ

گر دلی داری مخواه از آتش بیرون چراغ ماه روشن میکند در خانهٔ گردون چراغ

از فنای عاشق افزاید تجلی را شعاع میشود از سوزش پروانه نور افزون چراغ

سر دارد آتشین اشک صف مژگان من دیده باشی چیده گاهی بر لب جیحون چراغ

در غلط تا کی نشیند کس ز نیرنگ فلک چرخ یک قندیل آویزان و گوناگون چراغ

شب که یاد زلف او پیچید سنبل در چراغ بسکه از دود پریشان نقش کاکل در چراغ

سوخت چون پروانه امشب بی تأمل در چراغ جلوهٔ گل دید در بزم تو بلبل در چراغ

شعله بر قصد چو مستان سوختنها عشرتست میکند امشب نگاه مست او مل در چراغ

گریه ام در هجر آن چشم و رخ آگه نیستم روغن بادام شد یا روغن گل در چراغ

با قتیل خویش بر قاتل نهان دارد سری صبح می بیند باید از تغافل در چراغ

زین خجالت تا ابد پروانه خواهد سوختن یک شبی افکنده از رویت تقابل در چراغ

طرهٔ زرین بسر پیداست روشن جلوه است
میتوان دیدن شب وصلت تجلی در چراغ

آنچه خرج جان کند هر یک عیش حشمت است
چیست جز فانوس اسباب تمول در چراغ

اگر نه سایهٔ ساقی شود سحاب ایاغ
برآید از شفق باده آفتاب ایاغ

بزعم فهمی ساقی قسم که مرد و نیست
بیار ایاغ شراب و بده شراب ایاغ

ز عکس چشم تو لبریز باده شد ساقی
گل ایاغ گرو میچکد گلاب ایاغ

مگر بباده لب یار گرم میجوشد
که از خون دلی لعل شد نقاب ایاغ

دران دهن که بجز قطره نمی گنجد
چو می خورد نبود به ز غنچه باب ایاغ

چو محتسب گذرد از باده منع معذور است
نخوانده باب می از صفحهٔ کتاب ایاغ

بیا بباغ که هر یک را جنون زده است
کند بیاد تو از لاله انتخاب ایاغ

مرا بر گردن احسان میکند تیغ	چه مشکلها که آسان میکند تیغ
چه بازیها بمیدان میکند تیغ	سرم را گوی چوگان میکند تیغ
رگ ابر است بارانش همه خون	بیکدم آب طوفان میکند تیغ
امید از زندگی باید بریدن	دگر آن شوخ عریان میکند تیغ
اگر عیدی بود در کوچهٔ او	بقربان شهیدان میکند تیغ
گل خون میشود بر چهره زخمم	که گلگشت گلستان میکند تیغ
گل و بلبل شهید ابروی اوست	گلستان بسملستان میکند تیغ

دل یار زخمی گل نیست بیرنگ
گل زخم نمایان میکند تیغ

جوش گل است و باده نخوردند یار حیف	ساغر نخورده ایم ز دست نگار حیف
رفتم ز خویشتن شب پیمان نیامدی	بر وعده‌ات کسی که کشد انتظار حیف

بگذشت عمر و دل گل وصل بسر نزد | از دست همچو شعبده رفت این بهار حیف

ظالم بیا شکایت دیگر بیک کنار | گاهی ندیده‌ایم ترا در کنار حیف

شمع مزار ما نشدی گل ز تحفه‌ای | حیف است بی‌وفا ز تو الفت شعار حیف

برخاستیم که گرد سر جلوه‌ات روم | ننشستی آنقدر که کنم جان نثار حیف

بی‌رنگ گلستان طبعت چه گل کند
کس نیست قدردان سخنهای زار حیف

برق میاید برون از ابر چون تیغ از غلاف | ساغر پر می بود ساقی بسر در این مصاف

جوش گل تکلیف جام می بود ساقی کجاست | هی نسیم در این هوا دارد کسی خود در معاف

دارد از جوهر غبار خاطری آیینه هم | نیست یکدل از کدورتهای گردون سینه صاف

تا تو می‌آئی بخدمت می‌شود قدش دوتا | سرو از یکتائی خود میزند هر چند لاف

سرو ناز تو غریق رنگ گل طوفان بهار | غرق موج سبزه گردیده است گل تا هم بناف

بخت گل بیدار و مستی در شکرخواب عروس
چشم بلبل سبز و دارد بستر سنجاب باف

آزمودم بارها هر رنگ شوخ چشم بیوفاست
وعده او سربسر کذبست و پیمانش خلاف

نیست تنها گل که دارد از بشارت زر بکف
غنچه هم بدر ز ستمهای تو دارد سر بکف

زخمی شمشیر ابرویت کجا جان می برد
ترک چشمت دارد از مژگان چرا خنجر بکف

میشود سررشته دار دفتر آشفتگی
شانه را افتد اگر آن گیسوی ابتر بکف

بلبل فصل خزانم فکر صید من مکن
هیچ ناید زین شکار لاغر جز پر بکف

ما می مقصود از پیمانه دل میکشیم
جام جم دارد بدست آیینه اسکندر بکف

کی توان دادن ز دست خویش ساقی جام می
در چنین موسم که روید لاله هم ساغر بکف

شد دلم هر رنگ زین دنیا بیابش آبرو
ته نشین قلزم خود چون صدف گوهر بکف

ای مهر از حکم تو گردانده شد ورق | مه را چگونه به سر انگشت کرده شق

از عارضت کنایه و زمویت اشاره است | والصبح اذا تنفس واللیل اذا غسق

عطر گلاب گلشن فردوس مشتق شود | گر از گل رخ تو چکد شبنم عرق

نازل شده است آیه جنت به انبیا | یوسف بود ز مصحف روی تو یک ورق

آئینه ات مقابل روی که بوده است | دیدن توان ز چهره صاف جمال حق

دلهای داغدار تو در خون طپیده اند | از لاله زار گریه دهت میدمد شفق

بادا گل درود و بشارت بسد بسد | وز نزل میوه صلوات طبق طبق

هر یک ز ایلچیان سر کو میتوان شنید
افکنده است شوق تو در گردنش وحق

خاکساری شده تا رتبه فراز عاشق | طرف ناز تو گردید نیاز عاشق

هر کجا یافت سراغ تو چه دیر و چه حرم | سجده زد نقش کف پای نماز عاشق

نیست گویا شب بخت سیه زندگیش | زلف معشوق بود عمر دراز عاشق
دشمن خواب خیالی است مکن جلوه بیا | چهره آیینه شد دیدهٔ باز عاشق
خاک شد رفت بیا و آب بر آتش کردی | دیدنی داشت بیا سوز و گداز عاشق

عموا شته ز فریاد و فغانت پیرک
گوش کن گوش کن ای ناله نواز عاشق

کو جرأتی که سر کنم از دل بیان شوق | طومار ما بسینه بود داستان شوق
واسوختیم تو به سر لب بیان شوق | گویا زبان شعله بود ترجمان شوق
باور کن از من و بپرم بخبر رس | جانم بلب رسید ز شوقت بجان شوق
معذور دار عاشق هجران کشیده را | در بزم وصل میرود از کف عنان شوق
از بوی گل نسیم بهارت خبر دهد | دیگر مکش سراغ ز خود رفتگان شوق
بر رنگ سیر لاله ما داغ عشق بس | گل کرده است در دل ما گلستان شوق

ز اشتیاق جگر من میکند نثار عقیق — گرفته نام ترا تنگ در کنار عقیق
ز حسرت لبش نه همین رنگ اشک من جگریست — لب تراست ازین گونه صد هزار عقیق
نشانده است فرو آتش لب چو سنگم — ز تشنگی لبش گشته آبدار عقیق
بحلقه که بود ذکر نام او ورد دل — اگرچه سبحه شود نیست در شمار عقیق
بشوق خنده دندان نمای لعل کسی — کفیده است دل و سینه چون انار عقیق
بلند پست به نمید ز جان خویش کند — بان امید که گردد نگین یار عقیق

نمید هم سخن از دست رایگان بهر یک
که پرورد چو جگر گوشه کوهسار عقیق

ندا است بی لب ساقی لب ایاغ نمک — نه بی بهار رخ یار سیر باغ نمک
بزخم گل نمک از خنده بتو تنها نیست — زده است لاله هم از یاسمن بداغ نمک
نشسته ایم بر روز سیاه بی رویت — بداغ دل شب هجرت زند چراغ نمک

ز خنده پی به لب یار می‌توان بردن
به نقل بسته مرا امید ها به سراغ نمک

بهار خط نگین سبزه رنگین کن
که ژاله ریخت به گلگشت باغ و سراغ نمک

کجاست طاقت پیک و ناله بلبل
به ریش سینه اش افتاده بانگ زاغ نمک

به روزن تو رحم ز تقدیر مشک
ز پرتو فلک مهر جهانگیر مشک

بلجه خدنگ نه بر هست گشته پر ازو
غربال وشی از زبر و زیر مشک

واعظ سخنت سقطه خالی ز اثر بود
دامی ست که چیدی تو ز تزویر مشک

پنهان نشود آتشم از سردی زاهد
سر پوش حلیمیت ز کشمیر مشک

نتوان سخن از شوخی مژگانش نوشتن
کاغذ شود از تیزی تحریر مشک

حاسد خذر از باد بروت سخنم کن
سازد جگرت سلت این شیر مشک

صد حلقه زد آن زلف گره‌گیر مشک
سر تا قدمش گشته چو زنجیر مشک

از تربت جان دادهٔ مژگانش برسید
خاکیست چو آماجگه تیر مشک

تا مرغ خیالت نرود از قفس ما
کردیم دل خویش به بند پر مشک

خلقیست نظر دوخته دست تو قاتل
گردید از آن قبضهٔ شمشیر مشک

گر جوش زند زخم من از مادر گیتی
پستان شود از تندی این شیر مشک

تا فیض ز بالا رسد این شاخ ز انجم
سقفیست که سازند هواگیر مشک

هر یک بصید که شوخ غزالی
چون سایه دامیم زمین‌گیر مشک

بس دیدهٔ شوق تو آثار سر سنگ
ز پا فتادهٔ دست تو خاکسار سر سنگ

سرشته گریه ز خاکستر کدام دل است
بچشم آینه شد طوطیا غبار سر سنگ

بکارخانهٔ یاد خیال قامت او
بچوب سرو کشد اره چو چار سر سنگ

بچشم شور قیامت نمک زن و بشنو
ترانهٔ غم دل ما بنوای زار سرشک

شکست تهمت شیشهٔ دل مجنون
ز سنگ دامن طفلان چکید شرار سرشک

بشوق شعلهٔ هنگامهٔ سرکویت
هلاک قطره زدن ابر نوبهار سرشک

شکفت لالهٔ داغ که در دولت بهار سرشک
گرفت طوطی آئینه شاخسار سرشک

ای پای تا سر تو ز سر تا بپای گل
نسبت کنم کجای ترا با کجای گل

این تنگجامه قامت رعنا بیا که نیست
بر دوش سرو اینهمه زیبا قبای گل

عمر نشاط و سیر بخنده بیش نیست
دیدم ابتدای گل و انتهای گل

عاشق ز عشق نیست فراغش که در خزان
داغ گل است در دل بلبل بجای گل

مستم و بلبل کباب خندهٔ گل
نمک می شراب خندهٔ گل

می پر ز چشم رنگ سبزه بگو | چیست تعبیر خواب خندهٔ گل
تلخ دارد و غم مدام کسی | عیش با در رکاب خندهٔ گل
بر ورق دفتر پریشانی ست | خوانده باشی کتاب خندهٔ گل
خندهٔ شام مفت گریهٔ مست | خندهٔ صبح باب خندهٔ گل
چار سوار و بر سر ساقی | سایهٔ آفتاب خندهٔ گل
گل زخمی ز تیغ او خواهیم | که نویسیم جواب خندهٔ گل

مست صهبای مغزم پر رنگ
آتش می کباب خندهٔ گل

از نقش ابروی تو دهد نشان هلال | یکماه شد بورزش غم ناتوان هلال
کاهد ز روز مره اش این چرخ بیحجاب | باید بسی از دو حصه اگر قرص نان هلال
با ابروی بتان تو آمد حریف شد | از کاستن کند به سر خود کمان هلال

تا موج باده و خط ساغر نمیرسد
هرچند ریخت خون شفق رایگان هلال

ایما پرست گوشه ابروی ساقیم
از کف نمی برد دل ما را عیان هلال

خورشید عتبه گاه جلال جمال کیست
ساید جبین خویش برین آستان هلال

تیر نگاهت از دل خورشید بگذرد
در پیش ابروی تو بگیرد کمان هلال

چشم گشایش از فلک قحط دیده چیست
محتاج مانده است بیک قرص نان هلال

هنگامه قلم کم از آشوب تیغ نیست
برنگ مصرع آورد آسمان هلال

در گلشن ز حسن عرق آلوده دید گل
چون اشک خون ز دیدهٔ شبنم چکید گل

حسن تو شاهدان چمن را نهال کرد
قامت کشید سر بجوئی دمید گل

رعناتر از نهال سهی سرو میرود
از پای تا سرش همه قربان کشید گل

پوشیده سرو خلعت نوروز دیده نیست
در بر کشیده است سراپای عید گل

دیگر بیار شمع مزارش گلی بچین ‌ ‌ روید ز خاک کشتهٔ نازی شهید گل

پیداست از چمن که دماغش رسیده است ‌ ‌ تا گوشهٔ کلاه تو خواهد رسید گل

گلبازی تو کرد جدا برگ برگ او ‌ ‌ در خاک و خون ز شوخی نازت طپید گل

هر رنگ زد چون غزل عشق می‌سرود ‌ ‌ بلبل کشید ناله گریبان درید گل

نداشت درد سرم جبهه سای صندل ‌ ‌ غبار و صندلی مشکل مرا شد حل

بپاسداری زلف تو فتنه شب بیدار ‌ ‌ بروی پشت لبت خواب میکند مخمل

دکان شهد فروشی بمصر آراید ‌ ‌ بسهو بر لب او بگذرد اگر حنظل

صفای پشت لبت تا دمید سبزهٔ خط ‌ ‌ برنگ جوهر آئینه کی بکن صیقل

بیاد آن قد موزون بفکرتم یک ‌ ‌ رسید مصرع قامت کشید تا بغزل

سرگرده‌ام چو شعله بیابانی زد و دل | دارم برنگ شمع زبانی زد و دل
زد آتش انتظار تو در خاطر چمن | شد سرو آه شعله فشانی زد و دل
سر بر کلاه ناز زد از عشق رتبه بخش | آخر رسید شمع نشانی زد و دل
از ذره ذره محشر پروانه شد هوا | آهی کشید سوخته جانی زد و دل
ساقی بیا که میتو هجوم سرشک من | گردید ابر قطره چکانی زد و دل
چون چشمه که در ته و لکان آتش است | گل کرده است اشک روانی زد و دل
ظالم رسید تیری نفس عاجزان حذر | شمشیر ناله رست فشانی زد و دل

واسوخته است ناله چندی درین غزل
هر رنگ مانده است فشانی زد و دل

بلند رتبه نباشد چگونه افسر گل | فتاد سایه سرو قد تو بر سر گل
بهار بزم طرب ساز گرد کو ساقی | بساط سبزه و مینا سبو و ساغر گل

کف حنائی ساقی برات کرد — پیاله لاف توانی زدن برابر گل

بیا بگریه کشیدست بتو خنده باغ — شد اشک قطرهٔ شبنم بدیده بر گل

نوشته اند که بی مهر داغ او برگ
بجمع و خرج چمن ابترست دفتر گل

برده است بهار آفت عشر که بلبل — برداشته گل خار جفا از ره بلبل

از خندهٔ جام است فزون قلقل مینا — گل قهقهه زد گوش کنی چهچهٔ بلبل

گل تا بکنارش نکشد خواب ندارد — گو سبزه شود بستر مخمل به بلبل

عاشق گل مقصود به پیری شکفاند — صبح از افق غنچه برآمده بلبل

بر گلبن خود تخت نشین است گل امروز — عالی است به بین شوکت شاهنشه بلبل

پر رنگ بگلزار وفا هم عجبی است
گل هم به پر رنگ پرد همره بلبل

آتش گل داغت چو زند در سر بلبل
گل اخگر و گلدان شود مجمر بلبل

از ناخن گلچین برگ گل را مجرا شنید
پر میشود از خون جگر ساغر بلبل

تا گشت گرفتاری عشقت گل باغش
شد چوب قفس صندل درد سر بلبل

پروانگی شمع گل روی تو دارم
تا چند مرا رام نشود محشر بلبل

از یار بهر جا که نشانی است شهیدم
شد خار هم از نسبت گل نشتر بلبل

دل سوزی عاشق چمن افروز تجلی است
آیینه برگ گل و خاکستر بلبل

از گلشن هر رنگ که جاوید بهار است
شد باغ پرواز گشاد پر بلبل

دل که داد که کرد و کس آه همدم گل
کدام گلکده دلدار دور و موسم گل

مدام در کده وا مد وداع اهل ورع
سماع رود و هوس کرد طور عالم گل

رود دلم که کدا و از کرد گل کرد
طلسم اسم که مسکوک کرده درهم گل

سوداى آشنا کرده ام حواله سر
صلاحی ز دل آورده ام پسلم گل

وصال اگر دهم گرد کار دور مدار
که ناله همدم مه گرد و لاله همدم گل

کلام سحر حلال آمده آشنا معه گو
که ورد ملصله وار دو سر و موسم گل

حرف دل هرزه شوخی مژگان الخیال
مسطر بسمل من خنجر عریان الخیال

ناله خاکستر قمری بهوای فشاند
بود دل آئینه خسرو خرامان الخیال

فتنه چشم تو برده است قرار از همه کس
دل سراسیمه بخواب آئینه حیران الخیال

شادی از غم نشناسد دل هرکه بگو
روز وصلش گذرد تا شب هجران الخیال

دیگر رساند مستی چشمت دماغ گل
لبریز باده شد ز نگاهت ایاغ گل

بگداخت دل ز گریه و افروخت داغ عشق
روشن شود ز روغن شبنم چراغ گل

کو باغبان که بند بروم در چمن | در خاطرم شکفته زیاد تو باغ گل

حسرت پرست جلوه یارم نمود هجر | چون بلبل جز آنکه گل اوست داغ گل

وله

حیرت دچار محو خیال صفای دل | آیینه داغ سوختن و اعضای دل

قربان گریت جان که بقربان او روم | گردید هر که گشت که افتم بپای دل

رحم نشد نواز تغافل بحال ما | آشوب شوخی صف مژگان برای دل

بیداد شد دلان چه عداوت کدام وجه | بیگانه میکند شکسته کران آشنای دل

میرسد گلچین گل گل ناز گل | بلبلم بلبل میپرستد ناز گل

چاک جیب دل نسیم پیرهن | میشنیدم صبحدم آواز گل

اشک خونین ناله بلبل چکید | غنچه منقار دارد راز گل

بر ملا زد راز بوی غنچه‌ها | تا نسیم صبح شد غماز گل

طپش آرام بسمل بود شب جایی که من بودم
دم شمشیر منزل بود شب جایی که من بودم

غبار چشم حیرت شد نفس داغ صفا حسرت
کجا آیینهٔ دل بود شب جایی که من بودم

فتادن بود از بار و آن راهی که من رفتم
گذشتنها ز منزل بود شب جایی که من بودم

نشد موج سرابی دل دهد لب تشنگیها را
که دریا خاک ساحل بود شب جایی که من بودم

فنا خمیازهٔ آهی است حاصل خرمن هستی
به دوش برق محمل بود شب جایی که من بودم

خراب گریهٔ مستانهٔ نرگس بتها می‌شد
نبودی طرفه محفل بود شب جایی که من بودم

نشد هر رنگ یک مرغ نگه صید طپیدنها
تغافل تیغ قاتل بود شب جایی که من بودم

رنگ نیرزد من بی سازد فیض دل زرها بهم
وانمیم از جیب چشم آورد گوهرها بهم

سرخوش جام نگاه سرگران خون دل
ما و چشم مست او خوردیم ساغرها بهم

غیرتکم از آسمان دل زنت هجر کسی
داغها چشمک زنان باشند اخترها بهم

غمزه عاشق کش نگه جنگی فرنگی خال و خط
جمع میکردید بخون که لشکرها بهم

خون نمیجوشید در دل جائی که میجوشد حسد
چاه یوسف میشود در رنگ برادرها بهم

تا کند از گریه عاشق نمی چشمه
در دل هر قطره دارد موج گوهرها بهم

نیست جمعیت درین عالم بجز برگ تلاش
مرغ‌ها وامانده زین وا رسید پرها بهم

فرد رخسار تو و خط کرد دیوان بها
مشرف حسن از خطت آورد دفترها بهم

یاد شعر صاف معجز میکنم هر یک من
میشود تسبیح چون آیند گوهرها بهم

دل دو نیم زخم سر مژه افتد بجنگ چشم
آماجگاه وا کند از سر خدنگ چشم

از گریه میکند بدلم عرصه تنگ چشم
رخصت نداد ناله ام آن سرمه رنگ چشم

تنها همین نه زلف تو کفر آشکار کرد
دارد بهر کرشمه نهان صد فرنگ چشم

آئینه شکسته نبندد که گشته ایم
در عضو عضو ماست چو داغ پلنگ چشم

لرزیده است پای نگاهش ز حسن صاف
افتاد تا بروی تو گردید لنگ چشم

پندارد آتشی بخیال تو کرده ام
هر رنگ میکند بدلم هرزه جنگ چشم

بلکه چکار کند جای جنبش مژه نیست
هجوم انجمن جلوه گاه را نازم

سپاه خیل پری طفل نی سوار کسی
کمر بغارت دل بست شاه را نازم

بچشم از نمک ریخت گریه را بالم
چراغ برق برافروخت آه را نازم

بحشر پرسش عشقم کنند خلد منت
بهشت دوزخ من شد گناه را نازم

چو برق میکند از رواز نگاه من هر رنگ
رم غزاله شوخ نگاه را نازم

بردار از اختر فلک کینه رنگ چشم
بیجاست چشم داشت گشایش ز تنگ چشم

تاراج ترک عشق شد از چشم هر کسی
برداشت است خانه صد نام و ننگ چشم

ساقی بچشم مست تو ساغر نمیزند
تا خورده است از خط سبز تو سنگ چشم

با برق جلوه های ستابش چه میکند
گر زیر بس سبز رنگ ندارد دو رنگ چشم

باید کشید از حذر چشم زخم و هر
خالی ز نیل بر رخ آن شوخ و شنگ چشم

از نه فلک دعای تو آتش نفس گذشت
تا از نشانه دوخته خون تفنگ چشم

هر رنگ چون غبار صدا برنخاسته است
فریاد میکنیم از آن سرمه رنگ چشم

تا کجا دیده بگل و یاسمن می بندم
میکنم یاد رخش نقش چمن می بندم

گفته ام غنچه تبسم ز تو می آموزد
تهمتی هرزه بر آن تنگ دهن می بندم

هر گره کز سر زلف تو گشایم امشب
خون شود نافه که در کار ختن می بندم

تشنهٔ آب عقیق لب یارم هر رنگ
از سر رشک جگری طرح یمن می بندم

کام از لب لعل تو بدشنام گرفتم / آخر ز لبت بوسه به پیغام گرفتم

سودای عجب رفت میان من و ساقی / او برد ز من دل من از او جام گرفتم

بیطاقتی انجا که گرفتست جهان را / رفتیم ز خود و گوشهٔ آرام گرفتم

صبحی بسرم سایهٔ آن طره هما شد / چین و ختن و هند و حبش شام گرفتم

در بزم وصال تو ز بیخویشتنیها / ناکام شدم تا چه قدر کام گرفتم

زهرست سراسر که ترا شهد نماید / ساغر بکف از گردش ایام گرفتم

بیرنگ ندارم ز کف افتاده چو گردم
آن گوشهٔ دامن چه به ابرام گرفتم

بر جلوهٔ آن قامت رعناست نگاهم / سرو چمن عالم بالاست نگاهم

در خلوت یکتایی او غیر نگنجد / نقشست بچشم من و برجاست نگاهم

ساقی نکشم منت دور گل ساغر / بر گردش آن نرگس شهلاست نگاهم

شمشاد بچشم حق پرست نمودی	سروی بنظر دارم و رعنایت نگاهم
نظاره گل پیشکش خاطر بلبل	بر گلشن آن عارض زیبات نگاهم

چشمی نگشودم که رخ یار ندیدم
پر رنگ چه سرشار تماشاست نگاهم

هر چند که من کوه گران سنگ گناهم	ای کاه ربا جذبه شوق پر کاهم
بی روی تو چشمم در خلوت نگشوده است	افتاده ز مژگان بقفس مرغ نگاهم
نگذاشته محتاج کسی پیر مغانم	از فیض گدائی در میکده شاهم

رفتم از خویش و سوی یار سلامی گفتم	قاصد گریه روان بود پیامی گفتم
آشنا بود به بیگانگی خوی کسی	با دل از آشتی عربده نامی گفتم
داد هشیاری خود را گرو بدمستی	تا بزاهد سخن از شرب مدامی گفتم

چون کبوتر نظرم بود هوائی ز شوق | بال بگشوده چه از لب بامی گفتم
طوطیان شکرستان جهان دل زده اند | از شکرخند لبت لطف کلامی گفتم

بقد خمیده تنگش به بر آن قد ار گرفتم | که صدف تنش از صفایش عرق گهر گرفتم
چه ز گریه شکر گویم که برای جلوه گاهش | دو سه قطعه گل زمینی تر به گهر گرفتم
ز تب دوری آنقدر تا به تپیدنم داد | که گلاب خون هجران ز گل جگر گرفتم
چه قیامتست قامت چه بلای جان بالا | ز نظر گذشت تا که حذر از نظر گرفتم
ز غبار شوخی او رخ چرخ خورده سیلی | من پیر با قد خم ره آن پسر گرفتم
سر گوشه ز دامان بفضای کوی چوگان | نه بروز روز گرفتم که به ترک سر گرفتم
رخ برق جلوه او بکدام دیده بینم | که چو شعله پای تا سر ز نظاره در گرفتم
ز ملاحتش چگویم ز صباحتش چه پرسی | ز لبش نمک چشیدم ز دهن شکر گرفتم

بکدام امید دیگر دهدم فریب پیکت
زدلم خبر ندارد زدلش خبر گرفتم

جوش بهار گلشن میخانه دیده ایم
تمثال شیشه و گل پیمانه دیده ایم

خواهد شدن دل از سر زلف تو چاک چاک
پیش از وقوع واقعه در شانه دیده ایم

از تار شانه عکس دلهای پاره گشت
آئینه خانه محو پریخانه دیده ایم

طاقت فریب با نشه دماغ و میکده
تا گردش ز نرگس مستانه دیده ایم

نامه را کز هجر اگر سر میکنیم
کاروان اشک را خیل کبوتر میکنیم

دامنم از خار صحرای جنون شد چاک چاک
طره زنجیر را زین سایه ابتر میکنیم

ماهی عکس مرا آئینه دام آب بود
از طپیدن رخنه در سد سکندر میکنیم

نسخه دارم ز اکسیر بخاک افتادگی
هر مس قلبی که میاید بمن زر میکنیم

کوثر سرشار فیضم وسعت مشرب مپرس | آب میگردم سراپا تا لبی تر میکنم

کار من هر رنگ با ابرو و مژگان کسی است
زندگانی بردم شمشیر و خنجر میکنم

دل بدست آوردم و دیدار یار خود شدم | ساختم آئینه آخر تا دوچار خود شدم
تشخص وهم سکندر من جز خیالی بیش نیست | خواب غفلت بسکه سنگین بازگشت و خود شدم
خاطر دیوانه آئین بسکه رنگ گلشن گلست | باغ خود گردیدم و جوش بهار خود شدم
رنگ هستی جوهر تیغ مرا پوشیده بود | تا برون رفتم ز خود آئینه دار خود شدم
حیرتم صد رنگ در چشم جهانی جلوه داد | عالم تصویر از نقش و نگار خود شدم
خلوتی چون غنچه دارم چشم پوشیدم ز غیر | جمع کردم خویشتن را در کنار خود شدم
جز امید نوبهارم مایه دیگر نماند | منکه چون برگ خزان صرف نثار خود شدم
کامیابی مفت هر رنگ از بهار سوختن | داغ عشق افروخت دل من لاله زار خود شدم

نه پنداری که من از شوکت عیاری می‌ترسم / نمی‌ترسم من از بیگانه از یاری می‌ترسم

به نشتر زار آه دردمندان سخت می‌نازی / خدا ناترس ظالم از تو من بسیار می‌ترسم

بخاک افتد اگر یکقطره یک بر دست و افشون / بدستم رعشه و جام می سرشار می‌ترسم

نه از خون جگر باکیست نه از افسرده تا کیست / ز بد پرهیزی آن نرگس بیمار می‌ترسم

دل و دین شکستن دیگر نمیدانم چه میخواهد / ز کافر ماجراییهای آن عیار می‌ترسم

چو قامت خم شد از پیری هراسم کم نمی‌باید / فتد چون سایه خود تا که این دیوار می‌ترسم

بهجرت خویش را در زیر غم چندان نمی‌افشارم / که در آغوش تنگ وصل دست از جان نمی‌افشارم

بگلگشت گلستان صفای سینه می‌آیم / گریبان سحر خندد اگر دامان نمی‌افشارم

مده دیگر بیادم گریهٔ دل داغ دلریزم / گشایم چشمه چشم تر و طوفان نمی‌افشارم

ره و رسم پای بر نه هم و لشکر میدادم / سر زلفی گشا تا کفر با ایمان نمی‌افشارم

شب بهجر تو میرود ز اضطراب آتش ز بستر سویم ‎ کباب آسا دلم گردانید از پهلو به پهلویم

خیال چشم خواب آلوده مژگانی بتان دارم ‎ که غلطش موج شد چون خواب مخمل بر سر مویم

برهمن بت پرستد شیخ قربان حرم گردد ‎ که من بخویشتن در سجده محراب ابرویم

گرفتارم بشطرنج غمت چون مهره آخر ‎ سر من میخورد در پیش شاه زانویم

به ترک غمزه فریادم سر تاراج تا دارد ‎ خط چینی و خال زنگی و گیسوی هندویم

بتیم کرد سرافراز نمیدانستم ‎ شد نیازم طرف ناز نمیدانستم

جرح را آینه راز نمیدانستم ‎ شوخی آه فلک تاز نمیدانستم

خفتن ناله دل ما و سر زلف کسی ‎ کشته ابریشم این ساز نمیدانستم

مختل گوش شدم از چشم سخنگوی کسی ‎ من بی لهجه که انداز نمیدانستم

گر دهر یک مرا هم سخن طرز اسیر ‎ با جنون همنفس اعجاز نمیدانستم

طرح بزمی بچمن بی تو اگر میکردم / می به پیمانهٔ گل خون جگر میکردم

گریهٔ زار توام کاش اجازت میداد / چارهٔ درد دل از دیدهٔ تر میکردم

صید آشفتگیم شد دل دیوانه مپرس / سخن از سلسلهٔ موی تو سر میکردم

صبح من شام غریبان شده بی رحم بیا / یاد آن شب که بکوی تو سحر میکردم

از ازل یار در آغوش دلم بود مقیم / هرزه من در طلب از خویش سفر میکردم

خواب آینه و بیداری لب تو نیست / قامت جلوه قبا زیب نظر میکردم

چشم و مژگان من از شوق غباری مست است / خار و خس عطر گریبان شرر میکردم

می بردم ز حریر نگهش خلعت نور / جامه چسپان بتن از آب گهر میکردم

میشدم گاه چو بیرنگ دو چار معجز / خویش را بیخبر از خویش خبر میکردم

ماه نو بسیار رسوا دیده ایم / گوشهٔ ابروی ایما دیده ایم

نیستی مرد تغافل نیستی | دیده‌ایم آن چشم را تا دیده‌ایم
نا امیدی بار می‌بندد امید | جوشش گلها ز تمنا دیده‌ایم
گل بخون غلطید سرو از پا فتاد | جلوه‌ات را تا نه تنها دیده‌ایم

میتوان هر رنگ بزمی طرح داد
جوش مستی امشب از مینا دیده‌ایم

ز جان گذشته صیاد شوخ بیباکم | ز سر بریده ولی آن ز روی فتراکم
فنا و کینه پر و بال فرصت خاکم | غبار تا نشدم ره نشد بر افلاکم
ز شور گریه نمکپاش زخم صد جگرم | بصبح حشر زند خنده سینه چاکم
بگلشن آ باغ می جوش غنچه تماشا کن | که آب آینه پرورده ریشهٔ تاکم
غریق اشکم و کشتی تباهی موجم | خراب کرده طوفان چشم نمناکم
اگرچه عمر بیک ناله داده‌ام برباد | ز آب دیده هنوز آتشی است در خاکم

وجود فکر چه در عالم عدم نبرد پی   مگو سخن ز دهان عاجزست ادراکم

ای باده ز لعل تو بنگ جوش تبسم   بشکست دهان تو در آغوش تبسم

جوشیده گل و سبزه بهم مفت تماشا   خوابیده خط سبز تو بر دوش تبسم

گاهی کشدم غمزه اش از تیغ عتابی   گاهی کندم زنده دل از نوش تبسم

زخم جگر صبح زند خنده چو مین   تا لعل تو از پان است شفق پوش تبسم

پر حسرت تا کی کند گلشن شهید ناله ام   در چمن سرمشق بلبل شد نشید ناله ام

منعم و شد در دل سنگین او نقش اثر   سخت مرهونم غلام زرخرید ناله ام

رحمی ای لیلی برآ و از ناتوانهای من   در تمنای تو مجنون گشت بید ناله ام

پاس راز عشقم آخر سخت بر جا گشت   بر لب خود مهر دارم نا امید ناله ام

کیست جز اشک روان نامهٔ شوقم برد
با زبانی گویا چو قلم بریده ناله‌ام

هرکه بدیدن تو سیه مست رفته‌ایم
تا چشم بر رخت فتاد از دست رفته‌ایم

رعنائی تو سرو دل از ما نمی‌برد
در سایهٔ بلند قدی پست رفته‌ایم

ما را رهائی از کف صیاد هم بلاست
رم خورده ماهیم که با شصت رفته‌ایم

ما را بکوی عشق بلندی توان گرفت
این راه دور هر چه قدر هست رفته‌ایم

کی تار عنکبوت خروشد کمند ما
بشکسته‌ایم دام و بیک جست رفته‌ایم

جرأت ببین که در سر کوی تو روز و شب
با آتشی بعربده پیوست رفته‌ایم

تحصیل حال در عدمت از فرامشی
تا نام ما زیاد کسی جست رفته‌ایم

هرگه جداشدن سخن را خبر کنی
آن تیر ناوکیم که از شست رفته‌ایم

عاشقی طرفه بلایی است که من می‌دانم | دوستی سخت خطایی است که من می‌دانم

ساز الفت نبود زمزمهٔ صحبت جانان | بینوایی بنوایی است که من می‌دانم

ناصح آن سرمهٔ دنباله ندیدی معذور | چشمک بازِ ادایی است که من می‌دانم

کنی فکر رهایی که محالست محال | دام دل زلف رسایی است که من می‌دانم

دولت حسن عطایی است که او می‌داند | محنت عشق بلاییست که من می‌دانم

رحمت او غضب دهر نشو باده بخور | کار آخر بخداییست که من می‌دانم

هیچ از دیدن او سیر نگردد هرگز
چشم طماع گداییست که من می‌دانم

بنماز سجده بخو دمی بسحری چو شیشه نگون شدم | ز مسام هر بن مو چو می عرق انفعال و خون شدم

چه جگر کنم بغم تو شوق که گذشت عمر بیک سبق | نه نوشته بودم ازین ورق الفی بسینه که نون شدم

شرری بسینه نهفته شد که بدل ز راز تو گفته شد | گل داغ کهنه شکفته شد که بفصل تازه نگون شدم

گل هستی و عدم آمدم بجد و از قدم آمدم — به نهان همه هیچ کم آمدم بعیان همه هیچ فزون شدم

بسرشک دیده ز بدر زدی چو مرا شیشه گری زدی — تو بجلوه راه پری زدی که من از پی تو فسون شدم

شده بس نفس همه فرو ز حریف دو یو من مکو — چه کنم بر زمکه عدو که بدست خویش زبون شدم

چمنی و میدم از آب و گل دل و دین نشان تا بجل — خردم نداد مراد دل گل چاک جیب جنون شدم

چه یقین بغارت ننگ زنم که بچشم خواب نگه زنم — من حرف جور فلک زنم چه شکار همت دون شدم

عهد یاری بتکلف بتوان بست بهم — دل بدل کار عدو وصلی نسب چو پیوست بهم

با جنون خاطر ما را گنش امروزی نیست — عشق و دیوانگی از روز ازل هست بهم

ناز و صحبت با دور خطش هم بگذاشت — ناله محشر شده بر خاست و نشست بهم

صد تبسم رفت بخون جگر از او که مرا — دست زر کردن و بستم و دشمنی داد دست بهم

ساقی و باده گسار است که جوشش دارند — دل مخمور من و آن نگه مست بهم

داد تنبیه سرافراختگان صعوه کور
خورد آخر سر مغرور درست بهم

خاطر اهل نزاکت بدر افتاد مباد
شیشه بر شیشه کجا خورد که نشکست بهم

دل گرفتار سر زلف کجی شد چه نیرنگ
الفتی داشته این ماهی و این شست بهم

مشبک سینه از چشم صیاد افگنی دارم
جگر پرکاله پرویزن مژگان سوزنی دارم

بدم صبا ز نسیم با طلوع صبح حیرانم
قلم در کف نظر بر لوح صاف گردنی دارم

چو خار خس میخلد در پیرهن برگ گل باشد
دل آشوب کنار آرزو نازک تنی دارم

جنونم خوش نشد و عقده از زلف زنجیرم
چه شد چون شانه صد چاک از دریدن دامنی دارم

گلستان لاله داغم خیابان خنده زخمم
توان آمد بگلگشتی که من هم گلشنی دارم

وفا طرز از چراغ دوستی بی شور رسوا
دلی در سینه دارم یا بپهلو دشمنی دارم

هنوز از نور غنیم میرسد نیرنگ امدادی
به پیری همچون چراغ صبح چشم روشنی دارم

دامان دل بچشم نگاهی گرفته‌ایم / شاید بیاید او سر راهی گرفته‌ایم

زاهد گناه و طاعت و ما از رحمتست / صد ساله بندگی بنگاهی گرفته‌ایم

جان بازی است دست بیاید ز زلف یار / افسونگریم و مار سیاهی گرفته‌ایم

مانند سبزه که دمد پا نگاه سرو / جا در پناه جلوه پناهی گرفته‌ایم

بر دم شود بجلوه دیگر دو چار چشم / دل را امید هر نفسی هم قرار چشم

خود کرده را علاج نباشد چه چاره است / عاشق شده است گریه کند زار زار چشم

دور از تو میکشد نگهش میل آتشین / در سرمه داشت بی تو بخاطر غبار چشم

دل در بغل خیال تو شب تنگ میکشد / چندانکه خواب را بکشد در کنار چشم

ظالم بیا بشوق تو هرچند مرده‌ام / بازست همچو آینه‌ام در مزار چشم

غافل نیم اگرچه بخاک آرمیده‌ام / چون دام در کمین توام با هزار چشم

ساقی وظیفه یک دو سه ساغر فزون کنی	چار ابروی شده ست به پیرانه چار چشم

حیرتم پرده کشا بود نمیدانستم	آفت جلوه بلا بود نمیدانستم
گریه فریاد و فغان صبر خموشی حیرت	با دل و دیده چها بود نمیدانستم
بلبل و قمری و طوطی به رکابش میرفت	ناله را عزم کجا بود نمیدانستم

بگذشت نقاب از رخ و زلفش نگهم	زد دامن شب چاک و گریبان سحر هم
شوق لب و دندان تو معموره بهشت است	گرم آتش یاقوت و خنک آب گهر هم
تنها نه دل افتاد بدام شب هجرت	چون خواب رمیده است خیالت ز نظر هم
نقش کف پای تو گرا تا شود افسر	دل خاک سر کوی تو شد دیده تر هم

خواهش خشک و ترم نیست قناعت زرها	بلب خشک و بچشم تر خود میکردم
از پریشانی خود خاطر من نیست ملول	فکر جمعیت غارتگر خود میکردم
سوختم آنقدر از عشق که دل روشن شد	صیقل آینه ز خاکستر خود میکردم
تیغ ابروی ترا بازنه ابقا میدادم	هرچه کردم ستمی بر سر خود میکردم

مستم و بیخودم بهوش هستم	نیشها خورده ام بنوش هستم
سیر کردم نگاه مست ترا	بسر کوی میفروش هستم
لب خاموش ترا نهانا دارد	بصدای لب خموش هستم
نیست جائی که خالی از یارست	بدل و جان بچشم و گوش هستم

تدبیر دل ز لعل شکر خند میکنم	بیمارم و علاج بگلقند میکنم

هرچند ناتوانم اگر دست میرسد | میگیرمش عنان سخنی چند میکنم

شرمندگی ز دوری تشبیه میکشد | خورشید گر بروی تو مانند میکنم

زنجیر زلف دیده گرفتار میشوی | دیوانه دل ترا چقدر بند میکنم

نساج تار دوستیم پیشه من است | گر خویش بگسلم بتو پیوند میکنم

گفتم دل از تو شکوه کند گفت شکر کن | ناراضی است گفت رضامند میکنم

تکلیف ضبط گریه مکن دیده مرا | سیلاب بحر تا بکجا بند میکنم

بی دیدن رخ تو تسلی نمیشود | جانرا خوشش از خیال تو خرسند میکنم

هر کس بدرد دل من نمیرسد
ناچار ناله پیش خداوند میکنم

به بزم روی دل تخت شوق رنگ بهارم | که پنبه شرر خویش گشت سنگ مزارم

چه ماهتاب بهارست زعفران رنگت | شکست رنگ تنت و قبای تنگ کنارم

ز جا توانی اگر بر دل طپش مددی کن
باضطراب فتاده است طرح جنگ قرارم

حلاوت شکرم سرچشمهٔ شیرین زبانی هم
که میریزد ز حرفم قند مصری شهد شانی هم

بقدر اک صدای بال رنگ خویش میآیم
خجالت شهپر پرواز من شد ناتوانی هم

باز چمن دیده ام عرض تجمل بچشم
ریخته بر روی تو چشم بگل گل بچشم

خنجر هجرت ز بس شد علم اندر چمن
سینه چاکی بود شهپر بلبل بچشم

چشم ز باغ جهان چشم پردن عبث است
یک نگهی کار بند چشم تأمل بچشم

باز داد پرشکستی از مژه ات گشته است
باز چرا اینقدر در پس تغافل بچشم

باز به بیرنگ یا تازه جنون کرده گل
سلسله در پا بود جلوه سنبل بچشم

میرود بیرون ز عالم گر طپد پروانه‌ام — تنگ میگردد جهان بر یک طپش دیوانه‌ام

شعله جواله گردد گردباد وحشت من — ناله گرمی که پیچیده است در ویرانه‌ام

خامه می‌بندد مصور از پر طاوس‌ها — بسکه نیرنگ است شوخی جلوه جانانه‌ام

خیال باغ رخش کرده‌ام و بهار شدم — بخواب رفتم و آیینه نگار شدم

نداد گوشه‌ای از دامنش بدست مرا — چه هرزه در سر کوی کسی غبار شدم

نداشت دانه و دامی ز خال و خط صیاد — که من بجلوه او در ازل شکار شدم

بیاد او دل من مشق بیخودی دارد — چه میکند اگرش ناگهان دچار شدم

جنون بهیچ تسلی نشد ازین گلشن — ببوی گل بدم و ناله هزار شدم

بخلوت دل خود سیر عالمی دارم — که دور از جهان چند نعره وار شدم

صفای دل نشد از روی یار عکس پذیر — چو عمر آیینه‌ها صرف انتظار شدم

بقدر خویش ز بیقدری که می نازم | شکست داد مرا صاحب اعتبار شدم
بهار گلشن من گل نکرد و جلوه نیافت | بفرق خویش چو برگ خزان نثار شدم
نداشت تا بقیامت خمار مستی من | بیاد ساغر چشمی که میگسار شدم

سبک زنم بهوای فنا قدم بیرنگ
بدوش خود ز گرانی خویش بار شدم

پا بجایم جاده در کام نظر پیچیده ام | کوه و هامون و دامان صحرا بر کمر پیچیده ام
نیست در عالم در افتادی مرا با هیچکس | من بخود پیچیده ام گاهی اگر پیچیده ام
از کلاه فقر دارم افسر شاهی بفرق | گرچه از پیچیدن دستار سر پیچیده ام
وارسی هر کس در نیابد آنچه مضمون منست | مصرع زلفم که از پا تا بسر پیچیده ام
اینقدر با روزگارم چرخ میپیچد چرا | من همین عیبی که دارم بر هنر پیچیده ام
تا نگردد بر کسی رنگ فقرم آشکار | بی زری را در گره مانند زر پیچیده ام

از جیب بیخودی چو سحر سر کشیده ایم   امشب ز چشم مست که ساغر کشیده ایم
هر صبحدم بیاد رخی همچو آفتاب   زرین قلم و خاور کشیده ایم
از قامت خمیدهٔ خود شکر میکنم   چون هاله در بغل مه انور کشیده ایم

گل بگلبن شد مرصع ساز بخت باغبان   گرد خواب سبزه ها بید از بخت باغبان
هر که تخمی کاشت از حسن عمل ضایع نشد   میدهد آخر ثمر روزی درخت باغبان
کاروان نوبهار آورد جنس خرمی   هر طرف وا شد ز بار غنچه رخت باغبان
بیمروت از برای مشت زر گلدسته بست   شکوه وارد عندلیب از جان سخت باغبان

با چشم یار گشته نظر باز چشم من   تا کی بخویشتن نکند ناز چشم من
تا شد دوچار آن بت طناز چشم من   با خویش گشته عربده پرواز چشم من

دل با خدنگ جان سپرد ندانم چه میکند | این عشقباز خانه برانداز چشم من

عاشق شود بخود رود از گریه چون چو زرد | انجام را ندیده ز آغاز چشم من

دانم که آشکار برسوائیم دهد | با چشم او نهفته سخن ساز چشم من

با قاصدی بمرده وصل تو میرسد | در انتظار کیست به پرواز چشم من

دارد بکس صید خیال کسی بدل | بیهوده نیست دوخته چون باز چشم من

سرو و صنوبرش بنظر نیست میرسد | از یار و قامتی است سرافراز چشم من

خونین سرشک و خبر از زخم دل دهد | بر راز خویش خود شده غماز چشم من

هر که بریده است بوصلم رسانده است
برنگ تو صاحب اعجاز چشم من

چه رسانست مشق تا بلی که زخود ربوده نگاه من | بخیال محمل خواب خطه همه شب غنوده نگاه من

بصفای صفحه عارضت چه رقم کشد همه حیرتم | ز چراغ مردم دیده ام که گرفت دود نگاه من

بخمیر طینت آب و گل چه تحیر آینه است دل | که نخوانده حرفی ازین سجل به عجز سوده نگاه من

ستم است حسرت جلوه نگاه غیرت سازی هم
که برنگ آینه عمرها بکمینش بوده نگاه من

جنگجو خویی که دل وابسته رنجاند ز من | ناز او شد تا دماغ از خویش و میداند ز من

خاک گشتم نیست مکتوبم بجز عجز و نیاز | بی نیازی ناز او وا خواند ز من

بر متاع خویش مغرورم که گوهرش بهاست | نقد جانش میدهم بر هیچ و نستاند ز من

گاه از جیبم برآرد سر چو خورشید از سحر | چون غبار راه گاهی دامن افشاند ز من

ساقی شوخم چو گیرد گردن مینا بدست | میکنم قالب تهی تا جام گرداند ز من

خاطر هرکس خواهی یافت جمع از یاد او
خاک آن روزی که عضو از عضو رانداز من

نگه بمن کن و حسرت شراب آینه کن | بریز خون دل از اشک کباب آینه کن

اگر صفا شود آیینه بی کدورت نیست
ز پاره پاره دل انتخاب آینه کن

فریب تشنه وصل تو میدهد گویا
نظر ز دور بسوی سراب آینه کن

نقاب گوشه برافکن بعالم آتش زن
شرار شعله آفتاب آینه کن

سوال دعوی ما وارسد بهم چشمان
شکسته دل ما را جواب آینه کن

بحشر چشم نگران رخ تو خواهد بود
ثواب آینه کن یا عذاب آینه کن

بانتظار تو شد باغ دیده حیران
فروغ آتش رنگ گل آب آینه کن

نوشته است ز جوهر خط ترا تفسیر
ز متن و حاشیه سیر کتاب آینه کن

بهر حباب توان دید عکس مه بیرنگ
ز قطره قطره بهر شکم حباب آینه کن

چه حلاوتم ز شکر بود دلب لعل او مکیده من
ز تبسمش چه بیان کنم نمکی ز خوان نچشیده من

چه کنم بهستی متهم که نبوده صرفه اعدم
نه به بزم وصل رسیده من نه بجای هجر طپیده من

خجلم ز دعوی خود خجل نفسی نسوخته جان کسل
دو سه گام در پی سیر دل به طلب ندویدن

نه ز خویش و یار خبر مرا نه به هجر و وصل اثر مرا
نه کشند جذبه فکندها و نه سلوک راه بریدن

نکنم حدیث ز سیب و به نه ز نیشکر بدلم گره
ز لب شکر به مسیح ده دو سه حرف تلخ شنیدن

ز نغمه تنها نمی‌توان شد شهید شمشیر چنگ خوردن
که دارم شوق ناله نی جگر نشان تفنگ خوردن

ادای شمشاد در قمری صفای آینه تف طوطی
هجوم طفلان بهار شوخی است مفت دیوانه سنگ خوردن

چو نشئه‌ات نیست در رسیدن چه حاصل از دور سیر خوردن
نه سبز خرمی ز می کشیدن نه سبز بختی ز تاک خوردن

تا هلال ابروی یار زد بدل ما ناخن
نتواند که زند ماه نو اینجا ناخن

کاوش آن مژه در سینهٔ ما ناخن زد
خار گل کرد و فکندیم بهر جا ناخن

صید پر حمیت امروز مگر سخت دلست
غرقهٔ خون که گردید کفت با ناخن

عکس مژگان که بر شیشه در آب افتادست / میزند موج خودش بر دل دریا ناخن

قفل باطن نگشاید ز کلید ظاهر / چه کند با گره عقدهٔ دلها ناخن

کوه دارد اگر از تیشهٔ فرهاد خراش / آه مجنون زده بر سینهٔ صحرا ناخن

هر که آمد بنظر چشم ترا صید تو شد / داشت شهباز نگاه تو چه گیرا ناخن

فکر کم حوصله اندیشد از خود نیرنگ
پیش پا میخورد افزود چو بر پا ناخن

بهار شد گل ساغر بباده رنگین کن / بگیر شیشهٔ گلگون نشئه را زین کن

ز اضطراب شب هجر او چه می پرسی / نظر بمجمر آشوب گاه بالین کن

ز چشم خیره حیا آب میشود ظالم / بسوی آینه منگر بهانه تمکین کن

بهار رنگرزی میکند بیا ساقی / شراب بوقلمونی بجام زرین کن

ز انتظار سفید است چشم مشتاقان / اجازتی طلب از نار و سیر نسرین کن

نگار پنجهٔ مژگان شدن هوس داری
بیا ز لخت جگر طعمه بذر شاهین کن

چو عرصه مقتضی کجروی است راست مباز
اگر بساط تو دارد پیاده فرزین کن

اگر به بند گذشتن شوی ز سر و جهان
ولت رها شود از فکر آن کن و این کن

ز حال خویش چو هر یک سر کند غزلی
نمی‌دهد صله باری شنیده تحسین کن

طوطی آموخته شیرینی تقریر از من
خوانده مصحف خط آینه تفسیر از من

نیست آماده قربان تو نخجیر از من
هی کمان دار و بغیرت ترا تیر از من

نتوانم ز جنون کند دل خود با صبح
شود آزرده مبادا دل نخجیر از من

تا شود خضر خطت راه بر آب حیات
ظلمات ره عشق تو شبگیر از من

بی‌نیازم بسر کوی کسی از جنت
آه سردی برسانید بکشمیر از من

دل هر جا بکف آرند و غنیمت شمرند
که بپرسند جوانان همه تدبیر از من

رنجش دیده و دانسته او میدانم | دل گرفتست نگردد بجهه دلگیر از من

نیست جز می بکف ساقی رنگین خوردن | در ازل جز می اگر رفته بتقدیر از من

کیست ناصح که کند منع من از عشق بتان | مصلحت از من و کار از من و تدبیر از من

بر بلند آهنگ گشتی ناله حفظ راز کن | نغمه در پرده ای تا ز خموشی جاز کن

خاک گردیدیم دیگر از نیاز ما مپرس | هر قدر میخواهی اکنون بیحیا با ناز کن

پر شکستن در شکنج دام هم یک عالمی است | تا قفس شاید رسی بی بال هم پرواز کن

جلوه‌ها در خویش می بینی اگر روشن سوی | ای حلب عکس دلت آیینه را پرداز کن

تا توانی خس شدن برق گیاه کس مشو | چشم حیرت دام راه آه گردون تاز کن

از دولت نامد جانک کام ره بیخواهشی است | هر دو عالم از تو خواهد گشت ترک آز کن

بزم ما هر یک ز نجیه بس شود معجز نوا | ای شکست شیشه قانون دل ما ساز کن

مگو که دسته گلهای زیر بسترش است این
نگار خیل پری گرد و بستان برش است این

همین که رحم ندارد بدل بداشته باشد
سخن نمیشود یک بلای دیگرش است این

گراست تاب نگاهی ز چشم سرخوش ساقی
مپرس تندی آن باده که ساغرش است این

ز عکس خط تو هر دل که هست محو تماشاست
بجاست حیرت آینه‌ها که جوهرش است این

جدا نمیشود از آستان او نظر ما
نه چشم منتظر است حلقه درش است این

بریز خنده و و بشمار از خمیدن قامت
شناختن نتوان زاهد است با جبرش است این

شدیم فاتحه بیرنگ سرو قامت خود را
بلند طالع آن بیدلی که دلبرش است این

صبح چگونه میدمد رو بنما که همچنین
شام چه رنگ میرسد زلف گشا که همچنین

دور ز جلوه چشم بد قامت ناز میکشد
سرو باو نمیرسد نام خدا که همچنین

بوسه خیال میکنم فکر محال میکنم
از تو سوال میکنم خاطر ما که همچنین

رخ بنما که جان دهم باز بحیرانی کشم
دامن قاتل خودم روز جزا که همچنین

بسوی دل رکه دورت بیا بسوی چمن
که ابر می‌کند امروز رفت و شوی چمن

عرق صفای گر بخشد آن گل رو را
که در بهار بود شبنم آبروی چمن

ز قد کشیدن سرو آنچنان شود مفهوم
که بی قدت بهوا رفته است هوی چمن

دماغ خاطر آشفته را رساند جنون
رسیده است بدیوانه تو بوی چمن

گرد خود گرد که نبود سفری بهتر ازین
بگذر از خویش نیابی گذری بهتر ازین

خانقه دیدم و از صومعه رفتم ناکام
در میخانه نیافت دری بهتر ازین

کو دل صاف من آئینه گری بهتر ازین
صدف سینه ندید گهری بهتر ازین

از سر پای قدش سیب ذقن بوسیدم
نخل امید ندارد ثمری بهتر ازین

بردهام دل بهر چشم بتان آب نشد — گریه را بخش خدایا اثری بهتر ازین

از نیاکوش سر زلف ترا بر میداشت — دل ما داشته شام و سحری بهتر ازین

گبر و مومن زده آتش بدل از این بت شوخ — آذر از سنگ بیاره و شرری بهتر ازین

گفتم از تلخی دشنام تو کامم تلخ است — بوسه ام داد که خوردی شکری بهتر ازین

هنر و عیب کسان چند شماری بیرنگ — عیب خود بین که نباشد هنری بهتر ازین

مرا خوب بشناختی کیستم من — چو تمثال آینه من نیستم من

چه فهمم هر چیزی که در فهم ناید — نفهمیده ام خویش را چیستم من

چه کم گردد آخر چه افزون بر آید — اگر مردم اینجا اگر زیستم من

بجز کسوتی نیست پیدا ظهورم — که در لفظ پنهان چو معنیستم من

جهان حیرت جلوه خویش دارد — در آیینه یکعمر نگریستم من

یکی را دو دید احول و هستم اینجا | اگر ده شوم در عدد نیستم من

سفرهای نیرنگ منزل ندارد
کجا موقفی تا دمی ایستم من

آمد بصد درنگ برفتن شتاب کن | چین جبین بگوشهٔ ابرو عتاب کن

در پرده گفتگوی من و روبروی من | دانسته غیر را بحکایت خطاب کن

از خنده بر جراحت دلها نمک فشان | در طعنه و کنایه جگرها کباب کن

آبی بر آتش جگر عاشقان مریز | فولاد را چو موم بیک آتش آب کن

ترک نگه بغارت سجادگان درست | آبادی قلمرو دلها خراب کن

آئینه را بشعلهٔ رخساره برفروز | از عکس خویش ساغر می آفتاب کن

آئینه خانهٔ دل صد پاره جلوه گاه | هر پاره از نشانی داغ انتخاب کن

برنگ ادا اگر مست چشم التفات | ای چشم کم نگاه تغافل مآب کن

خرمن مکن امید که بیحاصل است این
عالم مبین که جلوهٔ آب و گل است این

طاقت مخواه چهره چو آراستی ز ما
آئینه نیست جان من آخر دل است این

یکدفتر است این سخن از گوش میکنی
خطی مکش بعمر و جهان باطل است این

آبحیات از دم شمشیر میچکد
منت کسی که بر سر او قاتل است این

میرفتم از چمن که جنون دامنم گرفت
پرسید میروی تو کجا منزل است این

خیال کیست در آغوش نوبهار چمن
بیا که شاهد گل خفته در کنار چمن

بغیر یاسمن امسال گل نکرده بباغ
دگر سفید مکن چشم انتظار چمن

نمیشناسی و نازک مزاج معشوق است
بعندلیب بده باغبان مدار چمن

کدام جلوه عزیز است چشم بدو رسا
شکوفه کرد هزاران درم نثار چمن

طپیده اند بخون آنقدر شهیدانت
که لاله زار تو گردید سبزه زار چمن

شهر یکی میکند امروز بر جوش جنون
بعد ازین باد و سر صحرا و آغوش جنون

در چنین فصل از خرد بیگانه میباید شدن
هوشیار آنکس که گردیده است بیهوش جنون

شاعر دیوانه بودن میکند تکلیف گل
غنچه هم دارد بسوی خویش بر دوش جنون

لاله و نرگس بصحرا گر چنین بندد چراغ
بار گلشن میشود خاطر فراموش جنون

ساز و برگ بیخودی مهیا شد از گلعذارها
تا بهار از نه از خود گفته است در گوش جنون

تا دل هر یک شد آیینه دار نوخطان
خیل طوطی میرسد گویا چمن آغوش جنون

نشه ها گیرا خواهد شدن
حسرت پیمانه ها خواهد شدن

ابر اگر گل رو نما خواهد شدن
جام می طاقت ربا خواهد شدن

احتیاج ناخن تدبیر نیست
عقده ها از خویش وا خواهد شدن

جام شد آیینه شد گلعذار شد
دل نمیدانم چها خواهد شدن

نا امیدی بار می بندد امید
دردها آخر دوا خواهد شدن

هر چند ریشه تا دل قمری دواند سرو
دید آن خرام ناز و ز رفتار ماند سرو

پست است در برابر آن قامتش چه میشود
نوک سنان بسینه گردون خلاند سرو

کو سر به آسمان کشد از پا فتادنی است
در سرنوشت سایه همین حرف خواند سرو

آخر بدام سایه بالانشین می فتد
پای از طلسم خاک گرفتم رهاند سرو

رعنائی از مراتب خوبی گذشته است
گل را بچند رتبه فروتر نشاند سرو

بیت بلند مطلع دیوان گلشن است
تا مصرعی بمصرع قدت رساند سرو

هر رنگ در بهار و خزان است سبز بخت
دامن ز برگ و بار خود از بس فشاند سرو

تنها نه گل فتاده بخاک نثار آرزو
در خون طپیده است بگلشن هزار آرزو

گلدسته بند لاله صد برگ گشته ایم	هر پاره دل است جدا داغدار ازو
گاهی خدا نصیب دل این آرزو کند	آیینه کرده رشک گلستان کنار ازو
از من نشده است هر چه بگویم ازو کم است	گلزار ازو شکفتن ازو نو بهار ازو
کی ناله را بکنج دل آرام میدهد	طفلی که حکم از مژه شد نی سوار ازو
آتش زند بباید خاک و خون کند	تدبیر ازو و ازو دل ازو سینه کار ازو

سنجیدن حسنت کند آهنگ ترازو	خورشید فلکنده است بپاسنگ ترازو
رنجیده ز عکس خط او شوخی مژگان	آیینه خذر شد ز رد وصف چنگ ترازو
نطقم بسخن سنجی لعل نگینت	چندان شکر افشاند که شد تنگ ترازو
صد رنگ گل آورد بچمن بلبلی باهم	وارد ز نوا بسنجی نیرنگ ترازو
خون دل ما چشم تو سنجید بابرو	شاهین تو وارد همه در جنگ ترازو

در پله تمکین سبکی وزن خسان را | دارد ز سبکباری شان ننگ ترازو
بنشست گران بار گهر سنجی قدرت | چون ابروی کج راست به او تنگ ترازو

میخواست که روزی به کمان تو بسنجد
شد تیر تو در سینه پر رنگ ترازو

خطت همین نه رفته بطوطی بهشتم ازو | جوهر فروش میشود آیینه هم ازو
با قامت تو سرو به باغ نمیشود | بسیار دیده ایم که بوده است کم ازو
نو آن طراوت گل رویت تر زدن | ترسم کشد سفینه مبادا که نم ازو
تا دل چه دیده است ز حسنت که گشته است | پیمانه خجالت خود جام جم ازو
آیینه خیال که گردیده چشم من | مژگان نمیرسد همه شب با بهم ازو
عشق از مخالفت سبک آهنگی آورد | گردیده کوک بزم جهان زیر و بم ازو
فکر میان او نه همین هستیم گداخت | اندیشه گشت موی دماغ عدم ازو

صیاد ما کجاست که آنجا کمین نهاد است
صید شد آهوان همه در دام من ازو

بیرنگ تا بملک سخن فیض حیدریست
شد ذوالفقار عرصهٔ معنی قلم ازو

تا گریبان تو شد دست و گریبان بگلو
حسن من سر بگریبان کند و جان بگلو

تا معطل نشوی نیست میسر آرام
دست تا نشکند و بخیه نتوان بگلو

تشنهٔ ناز تو واند شهیدان تو جان
گرچه از تیغ رسید آب فراوان بگلو

بس کن از ناله بحالت دل گل میسوزد
نم نمانده است ترا بلبل از افغان بگلو

دل و دینم نثار جلوهٔ او
کاش گردم دو چار جلوهٔ او

حیرت از دیده دلم گل کرد
گشتم آیینه دار جلوهٔ او

میکند مهر و ماه آیینه اش
صیقلی از غبار جلوهٔ او

سرو گل آه و اشک خونین است | دیده با نشئه بهار جلوهٔ او
همچو آیینه ام گذشت تمام | عمر در انتظار جلوهٔ او
از طپیدن دمی قرارم نیست | کس مباد آشکار جلوهٔ او

میکنم مشق طاقتی پیرنگ
شاید آیم بکار جلوهٔ او

گفتم که نویسم ز غم هجر علم گو | گیرم که قلم دست دهد تاب رقم گو
عاشق نبود سجده کنش غیر کف پاست | بشناخته بتخانه کدام است و حرم گو
در چارسوی عشق بجز درد دگر نیست | آیینه چه حیرت زده و دیده نم گو
بی یار وبال است تماشای گلستان | گویند بهار آمده آن رشک ارم گو
زین دور وفا نیست غنیمت کن و منگر | اسکندر و آیینه کجا ساغر جم گو
شاهنشه ملک سخن از همت بلندم | پیرنگ نگویی که ترا طبل و علم گو

دل بداغ تو سرشت آینه | لاله باغ تو گشت آینه

مومن و گبر پرستند رویت | کعبه گردید و کنشت آینه

شمع روی تو که دودش خط اوست | سوخت پروانه سرشت آینه

درس حیرت بسبق جلوه کیست | ورقی خواند و نوشت آینه

بوالهوس را بدل صاف چکار | نتوان ساخت ز خشت آینه

حیف باشد تو مقابل برقیب | خوبروی تو و زشت آینه

بتو دوزخ شده گلزار بیا | میکنی خنده بهشت آینه

شانه گردید ز چاک دل خویش | تار گیسوی تو رشت آینه

برده بازی حیرت بیرنگ
خورده از دست تو گشت آینه

نیست تنها از نگاهت زخمی تیر آینه | خورده است از عکس ابروی تو شمشیر آینه

بخت تا سودای آن زلف گره‌گیر آینه — دارد از جوهر به پای خویش زنجیر آینه

معنی خطت ز جوهر کرده تحریر آینه — مصحف روی ترا گردید تفسیر آینه

چشم خود بین لازمست آرایش حسن ترا — میکشی گر سرمه خواهد شد گلوگیر آینه

میتواند رفت قربان کمان ابروش — دارد از مژگان او بر ترکش تیر آینه

میکند در صفحهٔ دل نقش حسنت را درست — باد رفت تا بدیدست خویشتن گیر آینه

درس حیرت میتوان هر یک خواند از تمکینش
هست در حیرت نگاهان از مشاهیر آینه

خواهد گذشت از نظرم برق پاره — ای گریه فرصتی که توانم نظاره

با آشنای گریه و با غرق موج خون — زین ورطه نیست کشتی دل را کناره

سر دفتری بچهره ز خوبان روزگار — دارد ز فرد خال و خطت گوشواره

فیض طبیعتش نگشاید ز باده هیچ — باید علاج محتسب با ایاغ

ساقی خمار گشت مرا باز ده بمی
از باده دو آتشه عمر دوباره

مینا گداز دل بشرار تو کوه و دشت
خونی نماند لاله نه سنگی شراره

دیگر نمیخلد بدلم ناخن هلال
دیدم ز طرف گوشه ابرو اشاره

حسن تو کرده از دو جهان کل کنار
بیچاره که جست ز عشق تو چاره

آیینه خانه ساخته بیرنگ دیده است
ای سنگدل بیا دل پاره پاره

ساقی بهار گل بجنون زد پیاله
بلبل ز شبنم غنچه بستم کرد لاله ناله

دیدم بکمال فن ترا در ستمگری
خواهد نوشت حسن تو از خط رساله

قانع ز گلشنم بدل داغدار و بس
دارم ز نو بهار بکف برگ لاله

گفتم که سرزمین چمن ملک بلبل است
واکرد غنچه از بغل خود قباله

با غم چکیده عیشی بسر می کند
روزی که میچکد بسر سبزه ژاله

دویده‌ایم به افتادگی رسیده رسیده | رسیده‌ایم به واماندگی دویده دویده

اگرچه شکوه ندارد غم تو هرچه نویسی | غزل غزل بنویسیم یا قصیده قصیده

ز خار خار جنون سایهٔ الف دامن شوقم | ز چاک شانه زنجیر شد دریده دریده

بدام کم نگهی کس چو من شکار مباد | شکست بال و پرم در قفس طپیده طپیده

تلاش یکطرف از بیضه مرغ ما پرتک
تا بآشیان نرسد ناتوان پریده پریده

ناتوانی کرد در هجرم چو نال آه | میکند تکلیف دردم تو با این حال آه

نوک خاری سبز شد از هر سر مویم بتن | نوبهارم همچو در صحرا گذشت امسال آه

نالهٔ بلبلست پنهان بگلشن میزند | نیست شبنم بر لب گل تا که شد تبخال آه

در غمت آیینه را دیدم که اشکی بیش نیست | میشود محسوس مردم بر لب تمثال آه

نالهٔ مظلوم در پی همچو مست ظالمی | دارد آن چشم سیاه از سرمه در دنبال آه

گشت سرخاب فلک آخر زبون چنگلش | دارد از دود دل غمدیده‌ام شهبال آه

گوشمال هجر ده یا مژده وصلی فرست
بیمروت کرد بیرنگ ترا پامال آه

گرفته خاطرم از بلبل خزان دیده | درخت خشکم و آسیب باغبان دیده
امید سود ندارم ز کس دلم تنگ است | دماغ رفته براه تاجر زیان دیده
شکنجه فلکم طاقت آزما شده است | مباد هیچکس از دهر امتحان دیده
ندیده است بدام و قفس گرفتاری | مرا که بلبل طبعم در آشیان دیده

بار از تو سبز گشت جنون بیشه آینه | داری پری ز عکس که در شیشه آینه
نتوان برون شد از دلم ای جلوه بیقرار | زد سخت در زمین طپش ریشه آینه
جوهر بود دو چار شدن با صفای دل | روی نگار دارد از این پیشه آینه

خبر اینست کوه ز آتش غم فراق　　وا شکسته ایم هم بسبب تیشه آینه

بهرنگ ما ز مصرع معجز بحیرتیم
خواهد دواند در دل ما ریشه آینه

بتوقع نگاهی دل بینوا نشسته　　سر راه پادشاهی بطمع گدا نشسته
دل کس چه تاب دارد که ز عشق سر بپیچد　　ز غمش کسی چه پرسد که بدل چها نشسته
دم عشق هر که میزد همه خاک کو که بیزد　　که بخنجر ار بخیزد به ره وفا نشسته
چه خوش است بزم باده همه او فتاده و عیش　　که یکی بسر فتاده دگری ز پا نشسته
چه نزار و ناتوانم بکجا رسد فغانم　　که بلب رسیده جانم دو سه جا بجا نشسته

ناله ام خورده از آن چشم فسون ساز گره　　بگلویم شده از سرمه اش آواز گره
شد خطش سبز و گرفتار ترش گردیدم　　رشته دام زند بر پر پرواز گره

گره گشایم گره از حرف بعرض حالی
بید ما غنچه نما بر و زند از ناز گره

عقده سخت بود دانه ما را که بخاک
بشکند ناخن برق و نشود باز گره

مشکل از پنجه مژگان است رهایی دل را
دیر وا میشود از چنگل شهباز گره

بر هر کوچه و بازار شدم رسوایش
کاش در دل خورد این گریه غماز گره

خون کند سعی نسیمی که برد بوی از و
غنچه سان خورد دل ما بگل راز گره

خواهم از کوی تو هر گاه کنم پروازی
چون کبوتر زندم آه گره باز گره

زاهد ما نشود عقده او حل هرگز
سبحه انجام گره دارد و آغاز گره

بدل از داغ حسرت انتظار بس نشسته آیینی
بچیند دامن از خونین سرشکم بزم رنگینی

دهان تنگ میگویم ترا ای غنچه انصافی
قد معشوق میخوانم ترا ای سرو تحسینی

تهی دستم خجالت میکشم از جلوه حسنت
دلی دارم نثار ناز یا قربان او دینی

پری‌ها بار سازد صید دلها کرده اندازش | خدنگ او به پروازست از شهبال شاهینی
وقار شبنم گلزار او خورشید کی دارد | ز رشکم قطرهٔ سیماب شد دریا و تمکینی
ز عیش گل مگو از عشرت بلبل مپرس اکنون | چمن شد جلوه‌گاه شوخی گلبار گلچینی

قد موزون او هر رنگ در آغوش منجوا ها
هلاک مصرعی گشتیم یاران فکر تضمینی

حیف است که از کس تو پریشان شده باشی | دیوانهٔ تو هر که شد ار انسان شده باشی
ما را چو شبی شمع شبستان شده باشی | تا صبح دمد مهر درخشان شده باشی
شد رشک بهار چمن از بس گل رویش | آیینه تو هم بلکه گلستان شده باشی
ساقی ز شکرخند تو شور است و ندیدم | گاهی نمک بزم حریفان شده باشی
با آن غم و دردی که دلم داشتستی | از دیدن آیینه پشیمان شده باشی
گلشن همه فریاد که بلبل شده باشد | روزی که تو عید چمنستان شده باشی

برنگ دولت گل غنچه نوبت زده ماند
نشاید طرف آن صف مژگان شدن بازی

بگل ز شوخی آن طفل بازیگر کند بازی
دل بلبل بخون خود چو بسمل سر کند بازی

پسند وصل میسوزم به بزمم یار می آید
سویدای دلم سیماب در مجمر کند بازی

کلف بر روی ماه از سنبلی و دلم باشد
شرار آه من با سینه اختر کند بازی

وزان مجمر که افتد عود دل زاشک کباب من
برنگ شعله جواله بر اخگر کند بازی

کند طفل سرشک من اگر با دیده بازیگوشی
بدامان صدف چون قطره گوهر کند بازی

گل آشفتگی با کی بهار رنگ نو شد
صبا گستاخ با آن گیسوی عنبر کند بازی

خزان گلشن پرواز رنگم دیدنی دارد
چو برگ خشک دل با شوخی صرصر کند بازی

بجان هر که به رنگ آتش شعر اسیر افتد
چو طفل شعله در دامان خاکستر کند بازی

نظر بدام تو افتم نگار جلوه شدی / که فدای تو گردم نثار جلوه شدی

زباده چهره فروز بهار جلوه شدی / بهار گرد سرت اعتبار جلوه شدی

جگر نه داری و دل نیستی نه آیینه / بکرم دیده که غافل دوچار جلوه شدی

مپرس جذب محبت که آفت است آفت / دلی طپید که بی اختیار جلوه شدی

کسی ز آیینه دل بد کند چرا غلط است / ندیده جلوه خود شرمسار جلوه شدی

کمند و دام مهیاست زلف و خط گیسو / همین که بال گشودی شکار جلوه شدی

ز عفران و گل خنده آیدم هر رنگ
خزان چهره شدم تا بهار جلوه شدی

ندارد چون دل دیوانه ام عشق تو رسوایی / پری سر خیل طفلان در رکابی کوچه پیمایی

چو خم گردید بازوی کمان از چله وا نستم / که نتواند طرف با ناتوانان شد توانایی

سراپا گرد آغوشم نیاید در کنار من / دوتا شد قامتم در آرزوی سرو یکتایی

ندانم تا چه در عشق توام در پیش می‌آید | برنگ قرعهٔ رمال هر دم میزنم رایی

بمژگان تا به سنگ آتشینم صف تو میآیی | سرا هست چراغان کرده‌ام ظالم تماشایی

قیامتها گذشت و آنچه معلومم ز قاصد شد | ز حال ما ندارد آن جفاجو هیچ پروایی

نگردیدم سیه مست نگاهت هیچگه ساقی | بغلطان گاه در پیمانهٔ ما نیز مینایی

بپرس از مشرب ساقی می پر زور رنگی بخشید | که مستش سر در کعبه کرد از لغزش پایی

اگر هر رنگ گلشن بر بهار خویش می‌نازد
دل ما هم ز جوش داغ دارد لاله صحرایی

برده طاقتم از کف حرف لعل جادویی | ناله بعد از نیم شد مصرع فرا مویی

شوخ کافر آیینی جامه تنگ رنگینی | بیمروتی دینی آفت دل و هویی

خال مشکین حرفی نازنین ادا طرزی | شاخ گل کمر لرزی برگ گل قبا بویی

فتنه جهان نامی خود پسند خودکامی | خوش سواد خط شامی صبحدم نما گویی

دل چو سنگ میآید تا بجنگ می آید | از فرنگ می آید ظالم جفا کوشی
کمر بیشه خیالی چون صید پا مالی | دانه عنبرین خالی دام طره بردوشی
از خدنگ آن قامت بیکر خمیده من | حلقه کمان باشد پای تا سر اغوشی

بزم طرح ده پیرنگ ساقی تو نام خدا
چون می نگاه خود میزند با جوشی

به بردن دلم ای شوخ و شنگ میائی | اگر بصلح نیائی بجنگ می آئی
شکایت غمت از حد گذشته خامش باش | درین سخن نگشائی که تنگ می آئی
نوای وصل تو نشنیده ام که عمر گذشت | خمیده قامت من تا بجنگ می آئی

ز غمت بخون طپیدم که نظر بمن نکردی | بره تو خاک گشتم که گذر بمن نکردی
ز تو ناله شکوه دارم که بگوش یار ره را | شب ار نکرده باشی بسحر بمن نکردی

نشدی بیار واصل ز ندامتت چه حاصل
بتو میخورد دل که سفر کنی نکردی

چو کمان گشادم آغوش همه عمر و تیر گشتم
که قد خمیده دستش بکمر کنی نکردی

همه نخل آرزو را ز سرشک آب دادم
بامید آنکه میلی به ثمر کنی نکردی

دل اگر بخون طپیدی بسرای خود رسیدی
ز بتان نمی‌شنیدی که حذر کنی نکردی

شعله گریه بساغر چه شرابم کردی
گاه در آتشم و گاه در آبم کردی

دیگر ای عشق ندانم که چه خواهی کردن
پای سر تکد از جگر آبم کردی

اشک آبی بدل سوخته من زده بود
آتش آه جگر سوز کبابم کردی

میخلد خار وشم بستر سنجاب بتن
در خیال آمدی و دشمن خوابم کردی

تاختی بر دل و دین صبر بغارت دادی
خانه آباد چها خانه خرابم کردی

گردید وجود و عدم آینه و طوطی | افتاد مقابل بهم آینه و طوطی
جوشید خط از عارض صاف تو و گردید | پامال سیاه ستم آینه و طوطی
بر دامن پاک تو و سرسبزی عشقم | میخورد پیوندم قسم آینه و طوطی
زان ره که گذشتی تو توان یافت بصید جا | از عاشق و نقش قدم آینه و طوطی

وهم دو جهان نیست عرض بهار دگری | ور نه ندارد چمنت از گل هستی اثری
برگ شکر نکهت نافه چه عالم نکهت | ای همه جا جلوه نکهت جا تا هم گذری
مانده از فهم غنچه در الم خشک لبی | بهر گشایش طلبی ز دل چو می مست دری
گرچه چو پیمغز گدوا بهمه تسبیح غلو | زاهد ما حاصل او هست بجز بار و خری
سبزه و گل هوش ربا توبه شکن ابر و هوا | طاقت یارفت ز جا ساقی ما را خبری
زندگی او صحبت او بو چه مقدار مگو | ریخته رنگ از مژه جسته ز تنگی شرری

عشق هر رنگ تو هم کرده سر و برگ کرم
نام خدا داشته ام خشک لبی چشم تری

گردیده ام ز خمی گردیده دیدنی
پرسیدنی بحال ستم دیده دیدنی

بستیم دل بغنچه نرگس که داشته است
چون چشم دلفریب تو ور دیده دیدنی

سیرت ندید گرسنه چشمی ما هنوز
گردیده دیده ام چو نادیده دیدنی

دل بود در خیال تو بستم ز خویش چشم
آموختنم ز دیده خوابیده دیدنی

مارا بهار حسن بفریاد داده است
نالیده بلبل از گل خندیده دیدنی

تکلیف کرده ساقی موزون بیا بیا
سرو دمیده سبزه روئیده دیدنی

هر رنگ چیده هرکسی اینجا گل هوس
چشم ازین بهار فراچیده دیدنی

رنجیده ام ز تو بخندیده دیدنی
تا آشتی کنیم برنجیده دیدنی

تا کی دریغ میکنی از بوسه تشنه ایم / ظالم بسوی این لب تفسیده دیدنی

میرفت اجل گرفته بدنبال او دلم / برگشته زو خدنگ زگردیده دیدنی

هر عضو من وصال تو خواهد جدا جدا / گوشم شنیدنی طلبد دیده دیدنی

عید من است لطف نهان تغافلت / قربان این ندیدن دزدیده دیدنی

نزدیک شو که پشت لبت سبز کرده است / خوانم خط غبار نکو شنیده دیدنی

گل کرده است لاله بداغ جام می / هر رنگ داد این گل نشنیده دیدنی

در خماری تا رسد غافل ز باغ زندگی / شیشه تا خالی کنی پر شد ایاغ زندگی

سبزه از کف داده ایم آسوده کیهای عدم / بر چنین تا نبودی گلکش داغ زندگی

سبزه و گل شعله اخگر تا ز آتش دود و دل / گلخنی بوده است گردم سیر باغ زندگی

بیخبر از نقش پای خویشتن غافل مباش / میرود عمر و نمی یابی سراغ زندگی

میخوری بازی گر از یادت فرامش میشود	گر ازل بستند با مرگ جناغ زندگی
یکنفس فرصت بعاشق از غمت بادا حرام	کو گرفتاری مرگ و کو فراغ زندگی

کرد موج سبزه گلشن را فرنگ مستی	جوش خط چشم ترا گردید بنگ مستی
با چشم هوش از نگه تکلیف صهبایم مکن	مست ساقی میبرد از خود بیرنگ مستی
صلح با نفس عدوت کردن بی شرط مردمی است	محتسب بیهوده می آید بجنگ مستی
لغزشی دارد که از دنیا و عقبی بگذرد	بر سر کونین باشد پای لنگ مستی
میدهد دشنام و دستی می بوسم لبش	شهد مست لعل ساقی شد شرنگ مستی
دست من گیرید یاران ورنه می افتم ز پا	هست ناموس رفیقان پاس ننگ مستی
کشتی اینجا برنمی آید ز گرداب شراب	می برد خمها فرو ساقی نهنگ مستی
شیشه میلرزد بجان خود ز دست رعشه دار	عیش با خود زدن بود در راه سنگ مستی

در بغل گیرد مرا از خود فراموشم کند
مرده‌ام در حسرت آغوش تنگ مستی

بارها از من خطا خورده است پیکان نگاه
برنشان گر نمی‌آید خدنگ مستی

یاد عشاق کند بر لب او مهر نگینی
نام من بر دو نگین گشت عقیق یمنی

بشکند رنگ تن صاف تو از جامهٔ تنگ
تکمه از غنچهٔ دل بند که نازک بدنی

رگ گل گشت ز اندام تو هر تار قبا
بی تکلف بتوان گفت که گل پیرهنی

رشک دیر و کعبه آشوبگاه کیستی
این دو عالم عرصهٔ دل وسعت پناه کیستی

سخت پرواز آشنا بیگانه آرامی بگو
ای غبار هستی ما گرد راه کیستی

یک‌عنان گردانی چشمی ز خود ای بیخبر
ای فرامش مرجع اصلی نگاه کیستی

بخودت نظر نفکنده که تو جلوه منظر کیستی
ز رقیب وهم مخور غلط که دگر کسی است تو کیستی

نه لغزه نه تعمیه چو نمت نه طلسم شعبده وانمت
چه مقام و رتبه رسانمت همه حیرتم که تو چیستی

بجهان بات مکن هوس همه لغزش قدمی و بس
چو شرر بسنگ بر مژه نکشی نفس نتوانی آنکه باقیستی

سحر ای گداز دل آشنا شب وصال شدی جدا
نم حسرت این همه چرا زده خنده گل تو گریستی

شده گرد پرواز من ای ناله بر بادم دهی
میروم از خود مباد ای دل از یادم دهی

فرصت ایجاد کمینگاه است چشم خواب صید
کاش ای افسانهٔ غفلت بصیادم دهی

گر طپش یک ذره بستر آهنگ گردد ناله است
بیقراری سخت می‌ترسم بفریادم دهی

بیخودی در عالم نسیان است آرام دین
ای فراموشی مباد از خویشتن یادم دهی

تا در آتش تو تماشای جنان میشمری
داغ داغ است دل و لاله ستان میشمری

سال شد شصت و شد نهایت از بیت خلاص — عمر رفت و تو ز خویش همان می شمری

بی حمیت بسرت تا متنبه گردی — هر زمان حادثه صدمه تو یکان میشمری

هنر اینست که از عیب خود آگه گردی — چه هنر داری اگر عیب کسان میشمری

زاهدا زهد ریائی نبری صرفه ازین — مرجع خلق شدن نرخ دکان میشمری

میکنی تیغ حسد تیز بجان مردم — شد دلت سنگ ز سختی و فسان میشمری

سرنوشت سر خود را نتوانی خواندن — سخت نادانی و خود را همه دان میشمری

بی هنر از هنر تکلم نفس دزدیده جاسوسی — کمین دارست در هر گوشه صیاد طاووسی

بعهد ما وی نوح آن باد دادن هستی جیحون را — اذانی نیست گر آئی ناله یا رب بانگ ناقوسی

مپرس ای نجوم دیگر ز فیض خاکساریها — چو نقش پا نصیب من بود هر گام پابوسی

نوای بیخودی آوازه شاهنشهی دارد — بود از هستی ما ای تهی از خود شدن کوسی

نگین شد قبا یکبار و ابر چند بد مستی
حیا داغست تنگی آخر ای بی‌باک ناموسی

بهم چشمان منازای آسمان یک تک انجم
که من هم داشتم گاهی چراغانی بفانوسی

ندامت در مکافاتست ای بی‌تک عشرت
که سر زیر قبا دارد بدامن دست افسوسی

دمد ز آیینه سبزه رنگ آئی فروش آب حال طوطی
غبار دامان نوخط گیست توتیای جمال طوطی

نمی‌کند تلخ باده سرگز زبان عشقش شکرزبانان
بگردن شیشه حباب اگر به بندی فی بال طوطی

بهار بجیده است چون دل اگر بمکتوب از نفس
که سبز گردید نامه تازه همچو سنبل زبال طوطی

بباغ آیینه میکند گل بهار عکس سهی قد ما
کجاست بلبل چه شد بقمری اگر نماند مجال طوطی

اگر در آیینه آب خضر است ای هر یک سکندر
که گاه هم خزان نداند همیشه سبز است شال طوطی

اینقدر آگهم از جلوه سرشار کسی
که گره شد بدلم حسرت دیدار کسی

سوخت آرام توان زد نفسی سرد گهی
گرم جوشست بمن سایهٔ دیوار گهی

چو نهی دست تماشا بس از کان شکر
بشکند لعل جگر گوهر بازار گهی

صیدگم گشته کی از دام و قفس آزاد است
همچو عنقا دل ما نیست گرفتار گهی

بطواف کعبهٔ عاشقان مبر این گمان که بیار رسی
نکنی قرین ره اگر قدم ز سر بریده کجا رسی

دو جهان بغارت عشق ده مفکن بار و زین دل گره
قدمی بمروهٔ صدق نه که بسعیگاه صفا رسی

منشین ز سعی درین سفر سوی کعبهٔ دل گمی
رسدت نسیم بقا سحر چو شبی ببام فنا رسی

چشم او خوابیده خونها میکند بیداد هی
عالمی شد تیره روز از سرمه اش فریاد هی

شد قیامت قامتی بر فرش گل رعنا خرام
پست میکردی باین بالاکشی شمشاد هی

آب تیغت کاش از سر بگذرد بیداد هی
ای نگه بی رحم کافر ماجرا جلاد هی

نمک چندان نبودی تلخی جان کندنش / گر شنیدی ز لب شیرین یکی فریادی
ناله تا قدری کشد آهم میان دل شکست / نونهال گلشن دردم ز پا افتادی

به ریاض دل شکفتن سحری رسیده باشی / اگر از بهار الفت گل وصل چیده باشی
چه گناه دل نگاران که تو صید خویش کردی / نکشی خدنگ آهی که بخون طپیده باشی
نکنم بگوش حرفی که تو حرف من شنیدی / نکشی دگر نه بینم اگرم تو دیده باشی
ره هیچ هستی نگذارد از عدم آ / که تو با نفس کشیدن بکجا رسیده باشی

چه کشی بجلوه که هر نفس بلای تازه ام افکنی / عدم ار نیستیم آوری بتعلم و عدم افکنی
ز منی تو شور و شغب شود که بلند و پست نقب شود / اگر این ببزم طرب شود چه صدا ز بزم افکنی
چو کمان بقامت خم زنم دم تیر چو تیر مروی از برم / دگر ای جوان چه هنر کنم که بخانه ام قدم افکنی

دولت آگهی ز جهان دهد ز بهار غیب نشان دهد
خبر از زمین و زمان دهد چو نظر بجام جم افکنی

بجهان عشق صلا دهی که دلم بباد فنا دهی
سر زلف گر بصبا دهی که مرا به پیچ و خم افکنی

دلی گر بسیر هوا رود که تو آتش بقفا رود
ز دلت چگونه رضا رود که کبوتر حرم افکنی

شنوند گو که صدا کشی دو سه ناله بنوائی
شده وقت آنکه ردا کشی و ز دست خود قلم افکنی

شب هجرت بساغر باده خوابت شب بیداری
ز مهتابم نمک در چشم بیخواب است بیداری

مپرس از بیقراریهای اشک گوهر انجامم
سراپا آتشینم جامه سیماب است بیداری

غریقم داشت سیل اشک طوفان موج تا گردن
گریبانم ز جوش گریه گرداب است بیداری

فریبت میدهد وهم از جهان آرزو بگذر
سرابست این مبادا تشنه لب آب است بیداری

شب وصلت دل از خود میرود ظالم تماشائی
برنگی بشکند رنگم که مهتاب است بیداری

چه امکان است بیداری ازین بختی که من دارم
خیال او بچشمم میزند خواب است بیداری

ای شانه زلف یار برخسار نشکنی
دلها شکسته اند بتکرار نشکنی

ره صاف نیست اینهمه چابک عنان مرو
آهسته زن قدم که بپا خار نشکنی

آهی بکش که رشته جان بگسلد زهم
آهنگ پر بلند مکن تار نشکنی

دلهاست جمع در سر زلف تو کم فشار
ترسم که شیشه ها همه یکبار نشکنی

دیگر مکن بچشم زلیخا نقاب وا
بر یوسف ستم زده بازار نشکنی

معشوق هرزه خند سبک میرسد بچشم
چون گل کلاه ناز بگلزار نشکنی

خاموش شو ز حرف اگر مستمع نماند
بیرنگ قدر گوهر اسرار نشکنی

ای حکمت بمهر بدل کرده کینه ها
از جوش شور عشق تو دلها مدینه ها

ویرانها و منصب پاس خزینه ها
ای گلشن از بهار خیال تو سینه ها

برگ گل از طراوت نامت سفینه ها

آیینه‌خانه شد دلم از جوهر شکست | مست است توبه‌ام که زند ساغر شکست
بشکسته‌ام ز هستی خود بر سر شکست | هر جا غمت رواج دهد گوهر شکست
بر سنگ خاره رنگ برند آبگینه‌ها

از آتش بهار تو دل شعله‌زن شود | با آه و اشک جلوهٔ سرو و سمن شود
گر از شمیم کوی تو جان‌ها ختن شود | گر از نسیم راز تو عالم چمن شود
بوی گل صفا دمد از گرد کینه‌ها

ای در کمند رفعت عرش تو بند چرخ | هرچند دل ز صبر و سکون باز کنده چرخ
با گردش همیشه نگردد بلند چرخ | در جست و جوی گوهر ذاتت فکند چرخ
از روز و شب بقلزم حیرت سفینه‌ها

ای رتبه‌بخش خاک‌نشینان ملک فقر | معموره‌ساز گوشهٔ ویران ملک فقر
افزوده ز جاه غنا شان ملک فقر | بخشیده حشمتت بسلیمان ملک فقر

از نقش پای مور کلید خزینه ها

آبی طمع ز چشمهٔ خورشید می برد — چشم توقع ثمر از بید می برد

کز مهر و دیگر هم امید می برد — دنیا پرست حسرت جاوید می برد

در خاک مانده از دل قارون دفینه ها

خواهی ترا چو آینه روشن شود ضمیر — نیک و بد جهان همه قطمیر تا نقیر

در گوش جان نصیحت پیر کهن بگیر — در خاک راه سنگدلان شو غبار اسیر

افغان بس خاطر آشفته سینه ها

امروز مرا بسر کوی گذر افتاد — تا که به بت هوشربایم نظر افتاد

آزاده دلم باز بدام دگر افتاد — پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد

وآن راز که در دل بنهفتم بدر افتاد

چشمی بهم آورده ام لب بسته ز تقریر — با هیئت جمعی که شدم هیئت تصویر

هر چند که بستم ره پرواز به تدبیر　　از راه دلم مرغ نظر گشت هواگیر

ای دیده نگه کن که بدام که در افتاد

فریاد ز رعنا بت رنگین سیه چشم　　از عربده جوی ستم آیین سیه چشم

بیداد ز تو طرز کهن کین سیه چشم　　دردا که از آن آهوی مشکین سیه چشم

چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد

صبحی نفسم منتظر باد صبا بود　　جان بخش شمیمش ز دلم هوش ربا بود

نی از چمن چین و نه از دشت خطا بود　　از رهگذر خاک سر کوی شما بود

هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد

حسن تو ز خط موکب تسخیر برآورد　　وز زلف سیاهی پی شبگیر برآورد

از یکطرف ابروی تو شمشیر برآورد　　مژگان تو تا تیر جهانگیر برآورد

بس کشته دل زنده که بر یکدگر افتاد

زاهد که ریائی بودش در مناجات | در فکر فریب است بسالوس و بطامات

سجده چرا نهمه با اهل خرابات | بس تجربه کردیم درین دیر مکافات

با دردکشان هر که در افتاد بر افتاد

هر سنگ که گشته شبه لعل نگردد | گر جا بودش مخزن شه لعل نگردد

گر یافت ز خورشید نکه لعل نگردد | گر جان بکند سنگ سیه لعل نگردد

با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد

بیچاره دل من که نه تنها گنهش بود | آئینه کتان رخ مانند مهش بود

هر گاه که آشفته موی سیهش بود | حافظ که بسر زلف بتان دستگهش بود

بس طرفه حریفیست که اکنون بسر افتاد

سخن از ختم انبیا دارم | با حدیثی ز مرتضی دارم

گرچه دارم بتول را دارم | بحسن نیز التجا دارم

از حسین آتشی جدا دارم

برسول خدا پناهم بس | دوستی علی گواهم بس

فاطمه بخشش گناهم بس | ای حسن از تو یک نگاهم بس

بحسین انتظارها دارم

دین و ایمان من حبیب خداست | دل و جان وقف حیدر بصفاست

روز محشر شفیع من زهراست | حسن آشوب خاطرم زانجاست

که شهیدی بکربلا دارم

از نبی خواستم چه خاکدرش | بندگی علی بود ارثش

فاطمه بضعه ایست از پدرش | شد نصیبم ز جلوه پسرش

با شه اتقیا صفا دارم

خاتم الانبیاست مطلوبم | خاتم الاولیاست محبوبم

در زهر آب دیده می روم | از حسن در دلست آتشوم

دردِ دل بر حسین وا دارم

گرچه کلکم بنعت گوهر سفت | بوترابم بخاک و خون آشفت

نالهٔ عجز من بتول شنفت | بحسین نیز میتوانم گفت

با حسین آنچه مدّعا دارم

شد گدائی در نبی بیرنگ | تا بدامان مرتضی زد چنگ

تا در فاطمه زنم آهنگ | میخوریم خون حسن که خورده شرنگ

زخم و داغ حسین را دارم

بخدائی که زبان دادستم | برسول همه ایجادستم

بچهار اعظم خلفا سوگند | با امامان و بزهرا سوگند

بتجلّی سرِ طور قسم | به میِ ساغر منصور قسم

بفروغ ید بیضا سوگند
بعصای کف موسی سوگند

برم وحش و بر طیر قسم
به بت و برهمن و دیر قسم

که جهان هیچ بود سرتاپا
نیست موجود در او غیر خدا

برخ یوسف کنعان سوگند
بحسد بردن اخوان سوگند

بامید دل نومید قسم
بایاغ می جمشید قسم

بدم سرد اسیران سوگند
برخ زرد فقیران سوگند

به هلال مه افطار قسم
بخم ابروی دلدار قسم

به ستم کردن خوبان سوگند
بیوفایان بتر آئین سوگند

که وفا نیست به پیمان شما
رحم کفر است در ایمان شما

به مروت بجفای تو قسم
بسراپای ادای تو قسم

بمسلسل شدن مو سوگند
بشکن خورد گیسو سوگند

بخط مصحف رویت قسم
به تب شعلهٔ خویت قسم

بگل خون شهیدت سوگند
بحنابستن عیدت سوگند

برخ شمع فروغ تو قسم
بقسمهای دروغ تو قسم

که دلت سخت تر از سندان است
سر کوی تو فرنگستان است

بسر شام غریبان سوگند
بسحرخیزی مستان سوگند

بسر سبزهٔ کشمیر قسم
به پر طوطی تصویر قسم

به تنک ظرفی مینا سوگند
بجگر تشنگی خارا سوگند

به نی پردهٔ اسرار قسم
بخراش رگ تار قسم

بکرمهای دوامت سوگند ای که شد شهره نامت سوگند

ز صفتهای خودم فانی کن
بعد از آن آنچه تو میدانی کن

به بیاض سحر نور پرستم بسواد شب دیجور پرستم
بگنه کردن آدم سوگند بدم عیسی مریم سوگند
بشب زلف سیه پوش پرستم بسحرگاه بناگوش پرستم
بکله گوشه خاقان سوگند بنشئه عرفان سوگند
بقد سرو گرفتار پرستم بخرامیدن رفتار پرستم

رنگها کرده بسی دل تنگم
حلقه کن که کند بیرنگم

ای آنکه نیافت هیچ اندیشه ترا هیچو شدی ز رشک تا تیشه ترا

جویند بنام لیلی و شیرینت
فرهاد بکوه و قیس در بیشه ترا

ای ذات تو بیرون ز حد وهم و قیاس
عاجز بصفاتت خرد خورده شناس
لایق بستودن خود آمد قدرت ذات
ناید ز کسی فزون ز انعام سپاس

آسان نبود وصول عارف بخدا
مشکل شود اثبات ز نفیش پیدا
کاریست که عمر نوح باید ورزید
راهیست هزار ساله لا تا الا

ای عرش بکرسی شکوهت پایه
از نور تو خورشید جهان را مایه
تو سایهٔ حقی که ترا سایه نبود
داند همه کس سایه ندارد سایه

شد مرکز معراج محمد منصوب   گشتند هم آغوش محب محبوب
قاب قوسین آمد و او ادنی   یک دایره شد و قوس امکان وجوب

صدیق خلیفه نبی بر حق   زو یافته شرع و دین و ملت رونق
با حرف دگر گونه مقید نشوی   او بوده پس از نبی وکیل مطلق

فاروق که فرق حق کند از باطل   باید دل صاف الفتش را منزل
در برج خلافت دومین نیّر اوست   شد وحی برای او موافق نازل

عثمان سیومین خلیفه پیغمبر   از حلم و حیای او ملک داده خبر
ذو النورین از آن لقب شد او را   داده است نبی بعقد او دو دختر

حیدر که علی ابن ابی طالب اوست   از دوستیش برگ جان و دل و پوست
از تیغ ولیش نزاع با کس نبود   در سینه صاف اوست دشمن همه دوست

بی شبهه امام مقتدا بود حسن   ریحان گلستان صفا بود حسن
گلدسته باغ مصطفی بود حسن   خشنودی جان مرتضی بود حسن

بسمل شده رضا حسین ابن علی   گوهر بخون بها حسین ابن علی
سیراب ز سرچشمه تسلیم ولیش   لب تشنه کربلا حسین ابن علی

خاتون بهشت بضعه پاک رسول   آن مشرق مهر و مه امامین بتول
مژگان دو عالم آستانش روبد   کونین شفاعت از جنابش مأمول

قطبی که بر اقطاب مقدم باشد / فریاد رس اهل دو عالم باشد

کس نیست بجز حضرت عبدالقادر / محی الدینی که غوث اعظم باشد

دیدیم حق از منظر غوث الثقلین / گشتیم بگرد سر غوث الثقلین

سودای بسود نیست توانیم فروخت / کونین بخاک در غوث الثقلین

چون آه ز خلوت دل تنگ برآ / مانند شرر از جگر سنگ برآ

در عین گرفتاری آزادی هست / در عالم رنگ باش و بیرنگ برآ

از رتبه اوج سوی پستی ما را / افکندی و قدر ناشکستی ما را

آخر نگشود از نقابت گرهی / تا تهمت هستی نه بستی ما را

ای دیده و دل محو تو دلدار بیا	شد صیقلی آینه دیدار بیا
من نیز نیم بجز تو اینجا کس نیست	خلوتکده خالی است ز اغیار بیا
بشتاب بگلگشت گلستان بشتاب	دریاب تماشای بهاران دریاب
تا چشم زنی جهان است غافل از خویش	از خواب اگه سبزه بینی در خواب
گلگشت بهار وا رسیدن دارد	گل شوخ شگفته است چیدن دارد
خوش چشمان بباغ ساغر زده اند	بادام شگوفه گردیدن دارد
چون حقه کجاست در جهان هم نفسی	در گوشه بیکسی چو او نیست کسی
هر دم خبرت دهد ز رحلت که بود	در قافله نفس صدا بیش جرسی

تنباکوی جان سوخته بر دود جگر — دارد قدمی در آب و آتش بر سر
ماند بدشنام لب معشوق است — هر چند که تلخ‌تر بود شیرین‌تر

از دور فلک بلند و پستیم چون بام و زمین — آیینهٔ امتحان بدستیم همه از شک و یقین
ناگاه ز سر منزل هستی بگذشت پای کتاب — برخاسته‌ام و برنشستیم همه در خانهٔ زین

در ریت بخون خویش مایل شده‌ام — لب تشنهٔ آب تیغ قاتل شده‌ام
هشدار که از کف ندهی قابو را — غافل شده از آنکه غافل شده‌ام

از هر نفسی فغان دارم وز گل ناله — فریاد ز ریحان و ز سنبل لاله
عشق تو ز هر کسی برنگی گل کرد — بر رنگ غزل نوشت و بلبل ناله

گه نوش خودم و گاه بر خود نیشم | کمتر ز کمم و بیشتر از بیشم
در عشق تو از بسکه سراغ اندیشم | گاه آینه‌ام و گاه عکس خویشم

این زندگی که مردنش در پیش است | نوشی که دروست سر نیش است
تا یک مژه چشم میگشایی تو نه | طول املت هنوز پیش از پیش است

ابرو بیت بلند آوازه نوشت | رو بیت غزل خون دل از غازه نوشت
بر قطعه خوشخطی حسنت دیدم | چار ابروی رباعی تازه نوشت

در ذره و مهر آینه رازی هست | از ماست نیاز و از غنی نازی هست
چشمک زدن ستاره مفهوم کرد | در عالم غیب هم نظربازی هست

هرچند که دوریم قرینیم ترا در هر منزل
با این همه بعد همنشینیم ترا در خلوت دل
از مردمک دیده سیاهی گیریم در نامهٔ شوق
شاید که بدین وسیله بینیم ترا آسان مشکل

ای قامت خم گشته بر آمال گره
چون غنچه دل تو چند بر بال گره
نگشوده گره ز کارت این مادر دهر
در رشتهٔ عمر داد هر سال گره

رندیم و سبو کشیم و دردی خواریم آشفته و مست
زاهد بگذر ز ما که سرشاریم همه باده پرست
این مستی ما چو هوشیاری کسان امروزی نیست
با ساقی و باده عهد و پیمان داریم از روز الست

در پرده نوای دل تو نی میدانم
کس نیست بلای دل تو نی میدانم
در شیشه فکنده دلم را ورنه
دل نیست بجایی دل تو نی میدانم

تا کی دل و دیده ام بود جویانت | تا چند بجستجوی پی سرگردانت
در دیده تویی اگر نبینم بغلط | ای پرده نشین دل بروم قربانت

تم